داستان های هتر



نیما شهسواری

داستان‌های سیاه

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کــتــاب	داستان‌های سیاه
مــؤلــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

فهرست

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران

ستد جان

یکی بردا به دوشش بار دنیا   همه دنیا به شانه‌های افرا

به دوشش می‌کشد در پیش روی است   جهان در کار دید و زخم روی است

همه بار نسان‌ها دوش او راه   همه در پیش از این سخت در جاه

به زیر بار دنیا شانه خم کرد   زِ دنیا او برید و ناله سر کرد

ولیکن باز با امید فردا   به دوشش می‌کشد مستانه سر کرد

هر آنکس دید او را گفت این مرد   همه جانش به زحمت بود از درد

ولیکن هیچگاهی او نیارام   که جانش در پی آن خانه فرزند

عرق از پیشوانش آمد و حال   به گرما جوشد و بسته از آن بال

به سرما دست‌هایش سوخت جان داد   ولی بارش زمین نگذاشت آن راد

به پیش است در تمام روزها سخت — همه دنیا به دوشش می‌کشد مست
که جام جم به روی خاندانش — به آرامی گذر باید خداوند
همه سختیِ این دنیای بر دوش — به بار است و به فقر و وای بر کوش
در این سختانه او جان را سپردن — همه جانش به راه او سپردن
زِ دنیا دارد او آن زن که بی‌جان — چه آید روی آن هیچی خداوند
دو یاری چون گلا در پیش رو بود — دو زیبا ناز در آن روبرو بود
دو دختر شاهکار این جهان زشت — از آن‌ها زندگی را پیشگو بود
همه دنیای او در آن سه تن جان — همه جانش گرو بر یار ایمان
به پیش از پیش در پیش است اینسان — که دنیا را همه آسوده آن جان
اگر باری به دوشش پیش راه است — نفس تنگ است او را مرگ جاه است
به زیر آن همه سنگینیِ بار — به خود فریاد دارد بهر آن یار
همه دنیای را می‌تان به سر کرد — جهان را پیش زشتی در به در کرد
اگر لب‌ها از آنان خنده‌ای داشت — جهان را پیش خواهد برد او کاشت
نهال عاشقی را در دل باغ — که بستانش جهان دیگری داشت
به سختی می‌کند کار و همه بار — به دوشش می‌کشد جام جهان دار
زِ عمق این تلاش و این همه کار — چه دارد پیش هیچی در به در یار

به قدر آنکه نانی را به آبی — کند در هم به سیری نیست تابی
توأم با فقر این جان را به در برد — به زیر بار آری آن پدر مرد
همه روزان او در کار سخت است — ندارد خانه‌ای بد داد بخت است
به استیجار آن خانه که در آن — به روز دیگری از خانه بیران
دو فرزندش به دوش و پیش راه است — از این زشتی جهان او در شکار است
چرا اینسان به رویم سخت شد جان — چرا دنیای ما را در تباه است
زِ ارثش مانده بر او دور راهی — زمینی در پس آن سنگراهی
نسان در پیش آن هیچ و تنی نیست — مگر پر درد چون این مرد در زیست
بگفتا هیچ راهی روی من نیست — مگر در آن زمین نالانه مردی است
همه خرج همان بیغوله را کرد — به دور خود بیاورد است از درد
به سختی می‌کند کاری که اینسان — بیاراید زمینی را فرا کرد
بگفتا باید در پیش هر روز — به جانانش یکی خانه به پا کرد
که جانانم در آن منزل گزینند — بسازم خانه‌ای را پیش و آن کرد
بسازد خانه‌ای را بست ویران — زِ دنیا و گزندی لطمه‌ای درد
به نیمه آمده آن خانه ویران — ندارد پول تا آن را به سامان
برفتا گوش تا گوش زمین گشت — بیاید خاندان در این خرابان

کـــه از جـــان دلـــش آجـــر بیـــاورد
بجویـــد آن خرابـــان خانـــه را دشـــت

خرابـــان خانـــه را هـــیچ اســـت ویـــران
بـــه خانـــه پـــیش دارد پـــیش‌تـــر کشـــت

بـــدر آن خانـــدان هیچـــی اســـت در مـــال
نـــدارد ســـقفی و اینســـان خرابـــان

نـــدارد جـــای شســـتن در دلـــش نیســـت
همـــه دنیـــای را پـــرواز بـــی‌بـــال

زِ تـــن‌هـــای کثیـــف و پـــاک جـــان‌هـــا
حمـــامی خانـــه‌ای را هـــیچ تـــن بـــال

بـــه چشـــمان شـــما را هـــیچ تـــان دیـــد
پـــدر بینـــد بســـوزد خـــویش آگـــاه

نیابـــد ایـــن‌چنـــین دنیـــا نشـــاید
همـــه ســـر بـــر زمـــین و هـــیچ تـــان نیـــد

چـــرا بـــاران بـــه روی خانـــه آمـــد
چـــرا از ایـــن همـــه کـــار هـــیچ آیـــد

همـــه جـــانش بســـوزد دیـــد انســـان
ببنـــدا آســـمان را ای خـــدا مـــرد

خـــدایا ایـــن‌چنـــین بـــا مـــن نیـــازار
بـــه بـــاران چکـــه‌هـــا از ســـقف آمـــد

بـه روی بـرف ایـن خانـه کـه دفـن اسـت
نیـــازار ایـــن تـــن خســـته نیـــازار

بـــه بـــرف و ســـردی جـــان تـــو فرزنـــد
بـه آن سـقفی کـه بـا چـوبی بـر آن بسـت

همـــه دســـتان طفلانـــم چـــرا زخـــم
پـــر از دردم پـــر از مـــرگم پـــر از خشـــم

یکـــی لانـــه نـــدارد ایـــن ســـرا جـــان
بـــه آرامـــی کـــنم ایـــن عمـــر را خـــان

چـــرا پـــس مـــن مگـــر کـــاری نکـــردم
چـــه کـــم دارم چـــرا اینـــان کـــه مُردنـــد

خـــدایا ذره‌ای بـــا مـــا بیـــا راه
بیـــاور ایـــن جهـــان بـــر خـــاک ای شـــاه

بیـــا و شـــرم را در روی بـــین کـــن　　بیـــا شـــرم پـــدر را آتشـــین کـــن
نخـــواهم هـــیچ تنهـــا شـــادیِ یـــار　　خـــدایا بـــا مـــن خـــاکی همـــین کـــن
چنـین گفـت و دگربـاری بـه سـو کـار　　بـــــه روی دوش آن ســـــنگینیِ بـــــار
بــه پــیش و فکــر بــر آن خانــه هربــار　　چــه دارد بــر جهــان او جــز همــان یــار
شـــنیدا دوردســـتا گفـــت آهـــی　　از آن دیـــــــری از آن دوری تبـــــــاهی
چــه گفتــا گــوش را او تیــز جــان کــرد　　چــه مــی‌گویــد جهــان را نالــه آن کــرد
زِ روی خانـــه‌ای را هســـت ویـــران　　یکـــی افتـــاده دختـــر وای ایـــن جـــان
تکـــاپو قلـــب او در داد ایـــن گفـــت　　خـــدایا یـــار مـــن آســـوده او خفـــت
بــه زیــر افکنــده او آن بــار بــر دوش　　ســـراپا ســـیمه بـــر آن کـــوی در دور
بـه زیـر لـب همـه نجـوا چنـین گفـت　　خـــدایا یـــار مـــن آســـوده او خفـــت
بــه پــیش و رفــت او در خانــه ویــران　　بدیـــدا کـــس نباشـــد وای ایمـــان
یکـــی از دور بـــر او ایـــن‌چنـــین گفـــت　　بـه سـر فرزنـد تـو در بـاغ و خـون خفـت
بـــه پـــیش و وای مســـتانه در آن دور　　بــه فریــادی کــه یــزدان را کنــد کــور
بگویـد یـار مـن در خـون خـود خفـت　　خـدایا بـس کـن و صـدبار ایـن گفـت
بــه روی تخــت او ســرد اســت بــی‌جــان　　ســـرش در خـــون و جـــانش نیـــز اینســـان
همـــه دنیـــا بـــه روی و دور آن مـــرد　　بچرخـــا یـــار در تخـــت اســـت فرزنـــد

بگفتند از برای راه درمان
بیاور کیسه‌های زر فراوان

بگفتا هیچ در جیبم که زر نیست
ندارم هیچ پولی کار من چیست

بگوید این‌چنین آن زن به ایشان
گزندی بر دل این آدمان نیست

همه تن پول خواهد پول را جان
به بی‌پولی شوی بیچاره درمان

ندارد هیچ مرهم راه جانت
اگر پولی نداری مرگ خواند

همه دنیا جهانش در گرو پول
به بی‌پولی شوی بیچاره معلول

همه دنیا دکترها همین گفت
اگر پولی نداری جان تو مفت

بمیرد پیش رویت هیچ تنها
به پول او را رهایی داده‌ای راه

پدر جمع سخن‌ها را شنیدا
به دنیای خودش بیند به کرا

ندارد هیچ در دنیای او راه
همه دنیا به روی شاخه‌ها نا

ندارد تاب این دنیای پستی
ندارد جان بودن در پلشتی

ولیکن جان دختر در گرو راه
بپوید او جهان را دخترش ماه

برفتا آن سرا ویرانه را شاه
به هر قیمت فروشد نیست کس خواه

که دوار باشد و قلبش به ویران
ندارد هیچکس زر دادن اینسان

برفتا پیش گفتا ای خلایق
نفس جانم شده بیمار و عاشق

همه عشقم به روی تخت ویران
به پولی می‌رود روحش از آن جان

بـه هـر کـس دارد او اینسـان چنـین گفـت
رفیـــق و آشـــنا همکـــار و تـــن گفـــت

نـــدارد هـــیچکس بـــر او نـــداد اســـت
همـــه دنیـــای را آســـوده راه اســـت

برفتـــا پـــیش نـــزد صـــاحب کـــارش
همـــان تـــن پولـــدار و پـــول خـــوار اســـت

بگفتـا لـب بـه رویـش تـا سـخن گـو
بگفتـــا هـــیچ نـــارم دســـت و ایـــن مـــو

برفتـــــا نـــــادم و نـــــالان و در راه
بـــه صـــورت دختـــرش بـــود اســـت هرجـــا

همـــان مـــردی کـــه هیچـــی نـــارد او مـــو
بـــه رویـــش بســـته شـــالی ارغـــوان پـــو

نـــدارد هـــیچ راهـــی پـــیش در راه
برفتـــا قلـــب بیمـــاران ســـرا جـــاه

زِ دنیـــا او گریـــزان اســـت در کـــوه
بـــه هـــر راهـــی زدا هیچـــی نتـــان پـــو

بـــه بـــی‌حـــالی نگـــاهش آســـمان بـــرد
بـــه یـــزدان نالـــه‌ای را پیشـــبان گفـــت

خـــدایا برکنـــا روحـــم از ایـــن تـــن
ولـــی جـــان دلـــم آســـوده بـــر مـــن

نگـــاهش را بـــه پـــیش و دیـــد در دور
یکـــی بنوشـــت بـــر دیـــوار کـــم روح

خریـــد جـــان و دل را پـــیش‌ران خوانـــد
خریـــد کلیـــه را پـــیش جـــان رانـــد

یکـــی ده تـــا و صـــدها پـــیش در رو
همـــه طالـــب خریـــدن بـــود ایـــن ســـو

بدیـــدا گفـــت دارد ایـــن‌چنـــین پـــو
یکـــی ناشـــد هـــزاران پـــیش در رو

بگفتـــا بایـــدا ایـــن کـــار کـــردن
توانـــد جـــان دختـــر را رهانـــدن

یکـــی بـــر آن یکـــی او گفـــت در دور
چســـان بایـــد پدیـــدا پـــول در کـــوه

یکـــــی گفتـــــا و او را شــــــاد از کــــــار
کــه بــا ایــن خــرج دختــر مــی‌شــود راد
بـــرو بـــا هـــم بـــه راه و راه در پـــیش
نتانـــــد جســـــم او را پـــــول بـــــر پـــــیش
برفتـــا روی آن تختـــــی کـــــه بیمـــــار
کنــــد جســــمش بــــه پــــولی روی همــــوار
بیامـــــد روی تخـــــتش دکتـــــری خـــــار
بگفتـــا هـــیچ دانـــی چیســـت ایـــن کـــار
تـــــو جـــــانی در بـــــرت آن نیســـــتن راه
نتـــانی جـــان خـــود را پـــیش درگـــاه
نتـــــانی شـــــایدا در دورتـــــر مـــــرد
زِ جانـــت هـــیچ بـــاقی نیســـت تـــن خـــرد
بیـــا از ایـــن‌چنـــین کـــاری گـــذر دار
کــه مــردن را بــه پــیش‌ات خــوانی ای یــار
ســـرش بـــر دور دســـتان آســـمان دیـــد
فلـــک را آن خداونـــدان و جـــان دیـــد
بگفتـــا ای خـــدا شـــکرت کـــه اینبـــار
دعـــــایم را اجابـــــت کـــــرده‌ای یـــــار
همـــه دنیـــای مـــن جانـــان مـــن بـــود
همـــه لـــب‌هـــای او را خنـــده بگـــذار

زیبای دشت

یـــــه مـــــادر بـــــد و درد زا و عـــــذاب
دمـــــادم از ایـــــن درد بـــــی‌تـــــاب و خـــــواب

ســـــیه بـــــود و ســـــرکش تـــــو مولـــــود او
ســـــپید اســـــت و زیبـــــا پیشـــــان رو

یـــــه رخســـــار زیبـــــا بـــــدارد نفـــــر
دو چشـــــم ســـــیاه یـــــال زیبـــــا بـــــه ســـــر

کــــه چهــــره پــــر از شــــور و پــــر اقتــــدار
از ایــــن مادیــــان ایــــن چنــــین افتخــــار

یــــه زیبــــا نجیــــب و یــــه اســــب گــــران
یکــــی ســــرو پــــر فخــــر و گــــو اســــب خــــان

ولــــیکن نگــــو جــــای ایــــن وضــــع حمــــل
کــــه ایــــن تــــن خجــــل باشــــد از شــــرح نظــــم

یــــه اســــطبل بــــدبو و تنــــگ و ســــیاه
و نمنــــاک تاریــــک و زشــــتانِ جــــاه

و ایــــن مادیــــان چشــــم دنیــــا گشــــود
و دنیــــا زِ خلقــــش بــــه خــــود او ســــتود

تـــو گـــویی بـــر اواســـب و آن مادیـــان
ولـــیکن بگـــو شـــیر و شـــیر ژیـــان

چنـــان راه رفتـــا و فخـــر مـــی‌فروخـــت
کـــه دنیـــا زِ دیـــدار او رشـــک بـــود

همـــاره پـــر از جـــوش بـــود و خـــروش
همـــه پـــر حســـد دیـــدن ایـــن شـــکوه

بـــه ســـرعت زمـــین زیـــر پـــایش گذشـــت
از ایـــن ســـر بـــه آن ســـر حـــریفش نگشـــت

همـــــه دیـــــدگان محـــــو زیبـــــای او
بـــــه ســـــرعت شـــــتابید و افشـــــان مـــــو

ستبر و قوی هیکلا این نفر
نبرد به گردن هزاری تبر

به دل باغ راهی بود راه دشت
همه تن به مدهوش زیبای دشت

چه نامش شده این‌چنین مادیان
به زیبای دشت و بگو جان جان

زمان‌ها گذر کرده برنا شدا
شده یل شده اسب چالاك راه

نگاهش همواره به بیرون و دشت
چه باشد به پشت حصاران و اشك

هـــر آن گـــه بـــه بیـــرون رود از حصـــار
بـــه ســـرعت رود ســـوی پـــرچین و دار

نگـــاهش بـــدوزد بـــر آن‌ســـوی دشـــت
کـــه چشـــمان او پـــر زِ درد و زِ اشـــک

ندانـــد چـــرا ایـــن‌چنـــین حـــال راه
جـــدا دل از آن دشـــت و مـــدفون شـــدا

و همنـــوع او بـــی‌تفـــاوت شـــما
بچرخـــد بتـــازد بـــه جـــا شـــور راه

ولـــیکن نتانـــد خـــودش ایـــن‌چنـــین
کـــه او بـــیش از ایـــن خواهـــد و شـــور بـــین

ببـــین و بخـــوان سرنوشـــتش خـــدا
کـــه شـــاید تـــو بیـــدار باشـــی فـــرا

نفـــس‌هـــای او را بـــه حـــس نهـــان
کـــه خواهـــد کنـــد آشـــکارا بخـــوان

تـــو نـــامش بـــدانی کـــه زیبـــای دشـــت
و او مادیـــان اســـب زیبـــای دشـــت

و دنیـــا بیامـــد میـــان خـــدا
مثـــال دگـــر جـــان و حیـــوان و مـــاه

ولـــیکن دلـــش بیشـــتر بـــاد رَس
نشـــد چـــون خـــدایان بـــه ســـیر از هـــوس

هـــوس‌هـــای پـــاکی کـــه نـــامش رهـــا

نـــه چـــون آن اســـیران بـــه عـــادت خـــدا

و گشـــتا چنـــین او کـــه برنـــا جـــوان

کـــه دیگـــر شـــده طعمـــه الله و خـــان

بـــدو بـــاج دادنـــد و نـــاز و نـــواز

محبـــت بـــه در کـــردن آواز و ســـاز

کـــه او را کننـــد همچـــو خـــود هـــم رعـــا

بـــه زیـــر افکننـــد آن غـــرورش بـــه پـــا

هـــزاری محبـــت بـــه شـــیرین و قنـــد

نـــوازش و تیمـــار و جانـــا بخنـــد

ولیکن اسارت نشد اصل ما

و ما در کجا و شماها کجا

پس از این نسان گشته پر خشم و کین

چرا پس چموش است و بدطین و زین

نفهمد زبان خوشا این الاغ

که چوب تر و ترکه خواهد و داغ

بخوان این‌چنین شرح و داغ از خدا

که شرحش بیازرده تن‌های ماه

خداوند پر کین نسان زمین

خلف‌های الله و مجنون دین

بیفتاده بر جان زیبای دشت

که بر ما چه ماند به جز رنج و اشک

مثال خدایی جهنم زمین

که راما کند کافران را به دین

شکنجه بدو دادن و خنده آه

که رامی شود این‌چنین آن خدا

بزن ترکه بر ران زیبای ما

بزن این‌چنین رام دارا خدا

نخواهم بدانم چگونه خدا

تو بستی به دست و به پای رها

چگونه به شلاق بستی تو تن
چه گویم دگر بار دردی به من

سخن با که دارم نسان یا خدا
بگو هر دو ریشه به قدرت به آه

تو این گونه راما کنی کافران
به زور تجاوز شکنجه بخوان

بخوان انتهایی که نقل آتش است
بگو خنده بر لب به کامی است مست

یه مولود الله خداوند خان
مثال خدا و معاد و زمان

بـــه زور شـــکنجه بـــه ترکـــه خـــدا

گمـــان دارد او کـــرده رامـــا تـــو مـــاه

و زیبـــای دشـــت ایـــن نمـــاد غـــرور

بـــه پشـــتش کشـــیده نســـان‌هـــای کـــور

همـــه کـــور و کـــر بـــر رهـــایی و راد

هـــرآن کـــس بـــر آن بردگـــی راه داد

چـــه گـــویم ز حـــال تـــو زیبـــای دشـــت

چشـــمت پـــر زِ خـــون گشـــته آری زِ اشـــک

ولـــیکن تـــو مغـــروری ای اســـب مـــا

تـــو خانـــه بـــه قلـــه رهـــایی و مـــاه

و این مادیان و سواری شما

ولیکن دلش پر رهایی و راه

نگاهش به آن سوی دشت و فراز

به دل دارد امید و ترس خدا

سخن دارد از ترس جان اختگی

نبین و نخوان این همان بردگی

ولیکن نرفتا سخن پیش ما

به طغیان و شوری به ضد خدا

خدایی به شکل تو انسان پست

تو الله بدطینت و حقر و مسخ

و زیبـــای دشـــت و بـــه میـــدان دلـــش

همـــه لـــرزه بـــر جـــان خداونـــد وحـــش

دمـــادم نفـــس در گـــرو یـــک هـــدف

بـــــه آزادی و جــــان بـــــدور از قفـــــس

ســـواری بـــداد و نســـان‌هـــا غـــرور

بـــه خـــاری کشـــاندن همـــه ســـان مـــرور

غـــرور احتـــرام اســـت بـــه خـــود هـــم شـــما

نـــه آن حـــس پـــوچی بـــه نـــزد خـــدا

غـــرور آن نفـــس‌هـــای زیبـــای دشـــت

غـــرور چشـــم زیبـــای مـــادان و اشـــک

خلاصـــــه کــــه زیبــــا اســـــیر خـــــدا

خـــــدا ایــــن چنـــــین هـــــار از درد مــــــا

ولــــــیکن نشـــــد ایــــن زمــــانی دراز

اســــــارت بــــه پایــــان رســــید و بتــــاز

نبــــود آن حصــــــار و بــــه پســــتی دراز

کــــه تــــا ســــینه زیبــــای دشــــت و حصــــار

کــه تنهــا بــه کنجــی بــود ایــن چنــین

و دیـــــــوار بـــــــر رو بـــــه دیـــــوار چـــــین

ولـــــیکن مـــــدد مادیــــان عهـــد خــــود

بـــــه یـــــاد شـــــجاعت رهـــــا خـــــم نشــــد

به سوی حصار او دوید یک نفس

به یاد رهایی زِ انسان قفس

ولیکن بر او ترس و آن چیره گشت

و با مرگ یادش همه تیره گشت

به خود گفت زندار و آزادگی

بگو زنده هرچند در بردگی

که با فکر بر این گذر چند روز

و شاید یکی ماه و سال و چه سود

که زیبای ما گشت اسیر خدا

فراموشی عادت به ننگینِ راه

و هـــر روز نگـــاهش بـــه آن ســـوی دشـــت

بـــه پـــرواز مرغـــان چشـــان پـــر زِ اشـــک

یـــه روزی بدیـــد اســـب زیبـــا پـــدر

کـــه پیـــر اســـت و نـــالان بـــه جـــان اســـت بـــر

و عمـــری گـــذر او بـــه زحمـــت تـــلاش

در آخـــر بـــه ســـلاخ و آن درد کاشـــت

بدیـــد و دگـــر تـــاب چیـــزی نداشـــت

کـــه آزادگـــی بـــار دیگـــر شـــتافت

بـــه خـــود گفـــت او ایـــن‌چنـــین بـــاز دشـــت

کـــه راهـــم رهـــایی و دور اســـت رشـــک

و یــا مــرگ بیــنم بــه جــان یــا رهــا

رهـــایی بیـــرزد بـــه زنـــدار جـــاه

بـــه ســـرعت دویـــد و همـــه محـــو او

کـــه رقـــص رهـــایی شـــده تـــار مـــو

زمــین زیــر پــایش بــه خــود لــرزه کــرد

از ایــن خلــق خــود او بــه خــود ســجده کــرد

بــه زیــر دو پــایش حصــار همچــو نهــر

بـــه جریـــان بیامـــد رهـــایی بـــه بحـــر

خـــودش را بدیـــد مادیـــان در رهـــا

چـــه زیبـــا نباشـــد نـــه انســـان خـــدا

چـــه خـــواهم دگـــر از جهـــان جـــز رهـــا

کـــــه بـــــا ایــــن رهــــایی جهـــــان دار راه

خـــودش بـــود و کـــس روی پشـــتش نبـــود

چــــه زیبــــا بــــه تصــــویر جانــــان ســــرود

و جانــــدارگان خــــوش زِ دیــــدن رهــــا

و انســــان پــــر خشــــم و او همچــــو خــــواه

بجویــــــد کـــــــه او مادیـــــــان را خــــــدا

بکـــــارد دوبـــــاره اســــارت بـــــه مـــــاه

ولـــیکن رهـــایی یـــه جامـــه بـــه تـــن

چـــه زیبـــا چـــه خـــوش پـــوش بـــاداد مـــن

دگــــر اســـب بـــود و بـــه دشـــتی رهـــا

همـــه مـــات و مبهـــوت بـــه ســـان خـــدا

ولـــــیکن چنـــــین مادیـــــان پـــــر زِ درد

دلـــش در گـــرو جـــان و یـــاران و مـــرگ

و یـــــادش بیامـــــد بـــــه فرجـــــام یـــــار

دو صـــدها چـــو یـــارش بـــه دام و بـــه خـــار

بـــــه یـــــادش بیامـــــد ســـــگان و الاغ

خـــــدایان و تـــــن‌هـــــای اینـــــان بـــــه داغ

نتانـــــد کـــــه آزادگـــــی را کشـــــد

اگـــــر دیگـــــران طعـــــم ظلمـــــی چشـــــد

به خود عهد بسته چنین مادیان

و آزادگی را برون از نهان

به سرعت بیامد به راهش به دشت

میان هزاری تو حیوان و اشک

و او گفت حیوان به پا خیز یار

بساز این جهان را به آزاد دار

ولیکن یکی آمد او را بگفت

به آرام زندار رها چنگ مفت

نخواهم رهایی بدون خوراک

به ما می‌دهد روزی از بهر خاک

یکـــــی آمــــد و گفـــت او ایــــن چنــــین
نخـــــواهم رهـــــایی بـــــدون مهـــــر ایــــــن

بــــه ناگــــه ســــخن گفــــت آن مادیــــان
چــــه گوییـــــد شـــــما مســــخ الله خــــان

چـــــه او داده آری شــــــما را خـــــوراك
شــــــما در دل کــــــار و بیگـــــار بــــاك

محبــــت نگــــو ایــــن حصــــار خداســــت
محبـــــت همــــــه از دل اینــــــان ریاســـــت

یکــــی از دل اینــــان بگفتــــا چــــه گفــــت
هــــزاری بــــه دل فکــــر زِ اینــــان کــــه خفــــت

در ایـــن بـــین گفـــتن تـــو زیبـــای دشـــت

بـــه ناگـــه خـــدا آمـــد و کشـــت اشـــک

بیفتـــاد و رنگـــین شـــد آری زمـــین

بـــه خـــود گریـــه دارد زِ مـــرگ جـــوین

زمـــان‌هـــا گـــذر جمـــع حیـــوان حصـــار

خـــدایان خـــوش از خلـــق خـــود بـــود هـــار

زمـــان‌هـــا گـــذر کـــرد و آن‌هـــا گـــذر

بـــه حیـــوان بـــه یـــزدان بـــه رود و بـــدر

و شـــوری و طغیـــان هـــدف‌هـــا رهـــا

بـــه زیـــر افکنیـــدن تـــو قـــدرت خـــدا

و زیبـــــای دشـــــتی کـــــه وارث گذاشــــــت

چـــه شـــــاد از گـــــل دشـــــت زیبـــــای کاشـــــت

آرمیده

او آمـــده در جـــام جهـــان در آن خـــاك

او در دل آن قريــــه بيامــــد بـــىبـــاك

نــه حــرف و ســخن نــه هــيچ دارد غمنــاك

او هــــيچ نگفتــــه بـــه ازل از او بـــاك

او مـــرد همـــه تـــاركى و تنهـــايى اســـت

او نـــاطق بـــر درون خـــود او شـــاكى اســـت

او را همه پرخاشگر و دیو مثال

از او به نسان آدمیان هیچ محال

هر دم همه پرخاش کند او اینبار

بر کودک و او خرد شود او غربال

او را همه دیوانه و دد پندارند

او را به سفاهت همگی اظهارند

او در دل این خاک و در این راه محال

دیوانه شد و او که به پرواز و به بال

هر کس که از او بگذرد او غرق به باک

شاید که چنین مدفن و آرید به خاک

او مـــی گـــذرد از همـــه روزان بـــی‌حـــرف

بـــی‌حـــرف و کلامـــی و بـــه ســـردی چـــون بـــرف

ایـــن جمـــع نســـان از دل او بـــا صـــد تـــرس

گوینـــــد رهـــــا دار همـــــه را بـــــر مـــــرز

ایـن تـن کـه چنـین دیـو بـه روی و سـرپا اسـت

بایـــد کـــه مـــرا رهـــا بـــدارد و نـــدا اســـت

او را زِ دل ایـــن خـــاک بـــرون بایـــد کـــرد

ایـــن مجـــن جنـــون نفـــی بلـــد بایـــد رفـــت

او را زِ دل شـــــهر بـــــرون بایـــــد کـــــرد

او جمـــع نســـان را بـــه خـــودش شـــاید کـــرد

او را زِ دل ایـــن خـــاک بـــرون بایـــد کـــرد

او قعـــــر همـــــه جنگـــــل و زیـــــده در درد

حـــالا همـــه زنـــدگی او در ایـــن خـــار

او مـــــدفن جنگـــــل و بـــــر آن بســـــتان دار

حـــالا همـــه دنیـــای همـــو تنهـــایی

دور از همـــه دنیـــا و بـــه جنگـــل بـــاقی

دور اســـت تمـــدن زِ جهـــان و انســـان

او غـــرق بـــه نـــور اســـت همـــو جنگلبـــان

در غـــار نشـــیند همـــه روزش را بـــیش

در بیشـــه و بســـتان و بگـــو جنگـــل پـــیش

دیگـــر بـــه ســـخن‌هـــای طبیعـــت گوشـــش

بشـــــــنید از آواز همـــــــان در کوشـــــــش

مـــی‌رفـــت و بـــه دل آب و همـــه جـــانش را

از ســـــردی آن آب تـــــو بیـــــدارش جـــــاه

در خـــاک و زمـــین او همـــه دنیـــا آغـــوش

او خـــــورد از آن آب حیـــــات بـــــر او نـــــوش

در در بـــــه دری و در دلِ ایـــــن دیـــــوان

او بـــــرد جهـــــان را بـــــه درونـــــش ایمـــــان

در خـــاک و بـــه دشـــت و همـــه تـــن را ســـایید

از مســـــــتی دنیـــــــا و جهـــــــان او باریـــــــد

در قلب چنین خاک و در این زیبا دشت
آمد به جهان او چو به دنیا او گشت

او بیند از آن سیل که اینسان در گرد
شبان به نگهداری و با جامه زرد

او لاغر و رنجور و بدینسان شب گرد
از بودن در قلب طبیعت حظ کرد

بنشسته به کنجی و بر آن صورت‌ها
نی می‌زد و نی دار وزین بی‌همتا

با ناله‌ی نی جام جهان را خوش کرد
سرمست جهان را به دلش دل‌خوش کرد

از قلب برآورده و آواز که گفت

آن جمع درختان و به رؤیا او خفت

آمد به دلش بازی و پرواز شکفت

از نای همان نی به جهان باز که گفت

از بلبل و آن نغمه و بیدار نهفت

با تار نی‌اش ساز به دنیای شکفت

آن مرد به دور از همه دنیای شنید

بر ساز دل نی که به پرواز شکفت

با نغمه‌ی آن دل به جهانی پرداخت

کز دیدن او بریده بال و پرواز

بشـــنید و بـــه پـــرواز دلـــش را بـــا خـــون
خنیـــاگر خـــون شـــنیده بـــر نـــی مجنـــون

برگـــان درخـــت از پـــس ایـــن آواز اســـت
رقـــص همـــه دنیـــای و بـــر آن دل‌بـــاز اســـت

قوچـــان و بـــه آرامـــی و از آن چشـــمان
جوشـــید تـــراوش نـــی و از آن بـــاران

سرمســـت جهـــان از پـــس ایـــن بـــاده گســـار
نـــی مـــی‌زنـــد و جـــام جـــم از شـــادی نـــار

هـــر روز بیامـــد و شـــنید از آن خـــاک
سرمســـت جهـــانش بـــه نـــی آن چـــالاک

این قصه همه روز همه ساعت‌ها
بنشسته و دیدار کند نغمه‌ی پاک

از دیدن آن صدا و تصویر از آن
او نشر کند جام جهان را اینسان

دور از همه زشتی و همه بی‌رحمی
او نقش زند بر دل بوم از ایمان

آواز تراود و جهان را مست است
این شور به نی از دل شبان وصف است

آن مرد به دور از همه دنیا دیوان
هرروز نشیند که جهان را اصل است

هـی دور بـه نزدیـک و در ایـن نزدیکـی اسـت

آمــد کــه بــه نــی بینــد و آن را دســت اســت

بنشــیده کــه بشــنود از آن تــار خــوش

آن کیســت کـه ایـن‌گونـه تـراود مسـت اسـت

بنشـــت بـــه روی دل شـــبان و گفـــت

او گفــت پــس از ایــن‌همــه ســالی و شــکفت

گفتنـد بـه هـم بـاهم و هـر جـان کـه نگفـت

او گفـــت و شـــنید و همـــه دنیـــای شـــکفت

از شـــعر و غـــزل بـــر دل او صـــدها خوانـــد

خوانـد و بـه نـی‌اش جـام جهـان را کـه تکانـد

او مســـــت شـــــده هــــردم از او بشــــنید

بشـــنید و بـــه شـــعرش همـــه دنیـــای شـــگفت

شــب رفــت و بــه قعــر غــار بــا خــود حیــران

فــــردا بشـــود جـــام جهـــان را همـــه گفـــت

ای جــان جهــان جــز تــو کســی کیســت بگــو

بــی‌جــان و جهــان هــیچ‌کســی زیســت بگــو

مــن بــد کــنم و تــو بــد مکافــات دهــی

پــس فــرق میــان مــن و تــو چیســت بگــو

ایـــن خوانـــدِ بـــه او آرم و شـــبان نخســـت

ای جــام جهــان خرابــی از کینــه‌ی تــو اســت

زیـن خوانـدن شـعر و همـه جـانش لـرز اسـت

بیـــدادگری عـــادت دیرینـــه‌ی تـــو اســـت

وای از دل آن آمـــــد و جـــــانش حیـــــران

پـــس فـــرق میـــان مـــن و تـــو چیســـت درســـت

بـــازم تـــو بخـــوان زیـــن و از آن شـــعر نخســـت

کـــین جـــام جهـــان را همـــه از شـــعر درســـت

بایـــد کـــه از آن خوانـــدن و در راه شـــویم

بایـــد بـــه جهـــان خـــویش آگـــاه شـــویم

بایـــد بتـــراود همـــه جـــان مـــا شـــعر

پـــس فـــرق میـــان مـــن و تـــو چیســـت درســـت

این شعر همه جان و جهانش بتکاند
از خواندن آن شاد شود سینه نشاند

خواند و به دل و صد به هزاری این راه
پس فرق میان من و تو چیست درست

آن جان و دلش در پی خواندن فکر است
او را به خرد داشتن آری ذکر است

می‌خواند و بر یادگرفتن باهوش
این جام جهان از پس او در فکر است

عاشق شده بر خواندن و بر آن ایمان
تا فکر گشاید همه دنیا بکر است

بگرفــت بــه دســت خــود کتــابی آغــاز

تــا خوانــدن آن و همــه جهــانش ذکــر اســت

بــا ســختی و بــا همــه جهــانش ایــن راه

تــا شــعر بخوانــد و شــود او جــان آگــاه

خوانــدن بــه نوشــتن و جهــانش کــوش اســت

از خوانــدن شــعر و ســخن او مخــدوش اســت

تــا جــان بــه جهــان دارد و او در ایــن راه

از خوانــدن و بــر نوشــتن او مــدهوش اســت

بایــد کــه همــه جهــان خــود را بیــدار

آورده و بــر جهــان خــود در کــوش اســت

آن دست جهان را به طلب او این خواند
بار همه دنیای بر او بر دوش است

هر روز کتابی و سخن فریادی
بنشسته بخواند از جهان و یادی

خوانده همه دنیا و حدیث از این راه
تا جان به جهان بدارد او در کوش است

می‌خواند و بار دگری این خواند
از شعر به وجد آمده این را داند

ایمان به رهایی و همه دانستن
از راه همین خواندن و او این را خواندن

مــی‌خوانـد و در خوانـدن خـود او غـرق اسـت

از شــعر بــه تــاریخ و جهــان در قصــر اســت

مـــی‌خوانـــد و هـــر نفـــس بـــر او پابرجـــا

بـــا خوانـــدن خـــود بـــه پـــیش دارد او را

ایـــن خوانـــدن او همـــه جهـــانش آبـــاد

آن یـــار بـــه دســـت و همـــه بـــزم و در شـــاد

مـــی‌خوانـــد و از خوانـــدن خـــود او افـــرا

از خوانـــدن خـــود او شـــده اینســـان ســـرپا

مـــی‌دانـــد از ایـــن خوانـــدن خـــود او در راه

فریـــاد بـــه جـــان آورد او بـــر افـــرا

خواندن به نوشتن کند او اینسان دید

تبدیل کند جام جهان را فردید

بگرفت قلم دست و بر آن کوی نوشت

فریاد هنر از لب انسان بگرفت

با شور و به شیرینیِ شعرش آلود

آورد به دفتر قلمش او جان بود

بنوشت از آن شعر و شرای کس را

بیدار کند او نفسی را بر پا

شعرش همه فریاد سخن‌هایش بود

بیدارگری از دل دنیایش بود

آورد سخن از دل تنهایش راه

آنکس که بخواند به تو دنیایش بود

آواز نی و شعر و سخن‌هایش رود

بشکافتِ دنیا و به تار و از پود

او گفت و جهان خواند از او این ره را

از شعر به خواندن همه دنیا را بر جاه

بر قعر و به جنگل به دل آن غار است

می‌دارد و دنیای خودش را کار است

می‌خواند و بر نوشتنش او دل‌شاد

از گفتن او جام جهان اصرار است

بنوشت و حالا به جهان آمده راه

از شعر و سخن‌های همو اظهار است

می‌خواند از او جهان و از او این را

آمد به جهان و جام جم اصرار است

آورده برون شعر و همایش را شاه

این کیست که این گونه سخن را کار است

باید که چنین جام جهانش بشناخت

بفرست قشونی و بدین اجبار است

آورد نفرها که شناسد او شاه

این کیست که در گفتن شعر قهار است

آمـــــد همگـــــی و جملگـــــی در آن راه
جوینـــد بـــر آن امـــر و بـــه آن اصـــرار اســـت

ایــن کیســت بگفتــا بــه چنــین شــعری شــاه
تـــا آن تـــو نجســـتی ره تـــو اجبـــار اســـت

آن جملگـــی آمـــد بـــه دل پیشـــین راه
بــر خــاک تــو دیــروز چنــین اظهــار اســت

او کیســت چنــین بــد بــه جنــونی هــر بــار
بـــر گفـــتن دیـــوانگی‌اش تکـــرار اســـت

او وحشـــی و بـــی‌نـــام و بـــدور از دنیـــا
هـــر تـــن بـــه دل گفـــتن او اظهـــار اســـت

او را کـــه بـــرون داده از ایـــن دل از خـــاک
بـــر داشـــتنش جـــام جهـــان اصـــرار اســـت

آمـــد بـــه دل جنگـــل و او را در غـــار
جســـتند کـــه او در پـــی ایـــن انکـــار اســـت

ایـــن نیســـت همـــان شـــاعر مـــا آن افـــرا
آن جملگـــی از بـــودن آن انکـــار اســـت

در قلـــب و دل غـــار بدیـــدا مجنـــون
شـــعر و همـــه گفتـــار همـــو دیـــوار اســـت

نقـــش همـــه شـــعرش بـــه دل آن دیـــوار
آن جملـــه بـــه حیرانـــی خـــود در کـــار اســـت

این کیست چنین گفت از آن روز نخست

صد حکمت او را به جهان اظهار است

هر شعر تراود قلمی را پرواز

از گفتن و اعجاز و جهان را خار است

او کیست که اینسان به جهان او دانا

هر جمله‌ی او جمله‌ی صدها شار است

در پیش همه مردم و آن ده سرباز

از دیدن و اعجاز و جهان هم خار است

این جام جهان جز تو کسی کیست بگو

هر تن به جهان خودش او زیست بگو

او هـــیچ بـــه دنیـــا و ســـخن‌هـــایش راه

اعجـــاز جهـــان در هنـــر کیســـت بگـــو

او زنــــده نگــــه دارد و اعجــــاز هنــــر

بــر هــیچ کســی مانــده مگــر نیســت بگــو

قلــب تــو طبیعــت کــه نســان بیــدار اســت

از جملگـــیِ ایـــن و بـــه آن زیســـت بگـــو

ای جــام جهــان هــر نفــری کیســت بگــو

اعجـــاز هنـــر در نفـــس و زیســـت بگـــو

ایــن جــام جهــان جملگــی از ایــن در راه

بیـــداریِ انســـان بـــه هنـــر زیســـت بگـــو

سیروان

پســـــر زاده شـــــد در ســـــرای عــــرب

و مـــادر پـــدر هـــــر دو خـــان عــــرب

از آن قــــوم دارد بـــــه خــــود احتـــــرام

پســـــر نـــــام او باشـــــد آن ســــــیروان

بگــــــویم برایـــــت از آنهــــا دیـــــار

از آن خـــاک و صـــــحرا و گرمـــا و غـــار

بگـــــویم از آنـــــان از ایـــــن خـــــانوار

پـــــدر شـــــیخ و مـــــلاک و آن شـــــاه‌دار

بـــــدارد چـــــه بســـــیار زن‌هـــــا کنیـــــز

و ایـــــران بـــــه مـــــلا محبـــــت گریـــــز

مشـــــال دگـــــر او خـــــدایان هـــــار

پـــــر از ظلـــــم و آز و همـــــین افتخـــــار

بگـــــویم از آن مـــــادر ســـــیروان

و بازیچـــــه دســـــت خـــــدا مـــــرد خـــــان

زمـــــانی کـــــه او چهـــــارده ســـــال داشـــــت

اســـــیر خـــــدا ملـــــک و زشـــــتی اســـــت کـــــاش

مثـــــال یکـــــی بـــــرده او بـــــر خـــــدا
کـــه دنیـــا از آن مـــرد دیـــن اســـت شـــاه

بیامـــــد همـــــین نوجـــــوان و بـــــه بنـــــد
چـــه دارد بـــر او تیـــغ و خشـــم و گزنـــد

گـــــذر ســـــالیان عـــــادت احـــــوال او
اســـارت چـــه نزدیـــک چـــو آن تـــار مـــو

چـــه چیـــز بـــدتر از مـــرگ انســـان شـــما
خـــدا حربـــه عـــادت اســـارت خـــدا

بیامـــــد بـــــه میـــــدان همـــــین ســـــیروان
از ایـــن بـــردهداری خداونـــد خـــان

پـــــدر را شناســــــان و شــــــیخ زهـــــار
پـــــر از آز و ثـــــروت خـــــدایان رجـــــال

ندیـــــد او چـــــه بســـــیار ایـــــن ســـــیروان
پـــــر از کـــــار و بـــــار اســـــت شـــــیخ زمـــــان

نگـــــو کـــــار و نـــــامش تـــــو جنگـــــار پـــــاک
کـــــه تـــــوهین شـــــود کـــــارگر مـــــال پـــــاک

پســـــــــر بـــــــــود و آن مـــــــــادر داغ‌دار
کـــــه تـــــن ســـــر بـــــه عـــــادت خداونـــــد خـــــار

چـــــه گـــــویم از ایـــــن زن بـــــرای شـــــما
کـــــه دیـــــن‌دار و عاشـــــق محمـــــد خـــــدا

ببینـــــــد همــــــه مهـــــــر را او خـــــــدا

خـــدا مهربـــان اســـت و احمـــد بـــه شـــاه

خلاصـــــه پســـــر پـــــیش مـــــادر شـــــنید

زِ مهـــــــر و خداونـــــــد و دیـــــــن و ســـــــپید

کـــــه هـــــر دم دلـــــش تیـــــره و تـــــار بـــــود

محبـــــت خـــــدا چـــــاره بـــــر کـــــار بـــــود

ســـــؤالی زِ مـــــادر کنـــــد ایـــــن پســـــر

چـــرا پـــس چنـــین اســـت اینســـان پـــدر

بگویـــــــد بـــــــر او آن خـــــــدا ناشـــــــناس

کـــه مبـــدأ زِ هـــر ظلـــم و بـــر عـــام و خـــاص

بگوید پسر مادرم پس چرا

نماز و به روزه همیشه است راه

بگوید بر او این تملق از او است

خدای و جهنم اسارت از او است

سپس دارد او صدهزاران سؤال

که مادر ندارد به پاسخ کمال

بر او گوید آری دمادم خدا

محبت خدا است و مهرم خدا است

پسر با چنین وصف حال از خدا

گذر کرده دنیا و برنا چو ما

بدید او چه بسیار ظلم و عذاب

ولیکن به خواب و نه بیدار خواب

گذر کرده روز از پی روزگار

بدیدا به صحنه در آن کارزار

به میدان شهر دید مردان ستبر

که نامش به جلاد و آذین تبر

بگویند چنین مرد و زن‌های شهر

سری را بریدن به تیغ و تبر

یکی آمده شرح این داستان

بخواند همو درد و قرآن فغان

پـــس از خوانـــدن ســـوره و آیـــه‌هـــا
چنـــین او بگویـــد بـــه انســـان شـــما

کـــه امـــروز ســـر را بریـــدن زِ مـــرد
وظیفـــه بـــه مـــا اســـت و انســـان و درد

تـــو دانـــی چـــه گفتـــه همـــین کفـــر گـــو
کـــه تـــوهین بـــه الله کـــرده همـــو

بگویـــد بـــه مـــا او از آیـــین نـــو
بگـــو ایـــن‌چنـــین مـــرگ از آن تـــو

بدیـــد ایـــن پســـر مردمـــان را خـــدا
صـــدای آمـــد آری چنـــین از خـــدا

بکش کافران را تو دین‌دار ما
بگو لا الله به الا خدا

شنید او صدای بلند مردمان
که گوید بزرگ است و الله خان

به ناگه بیامد زمین تیغ روی
سر از تن جدا شد پسر دور گوی

فرو ریخت بنایی به نام خدا
که مادر شده خالق آن خدا

بگفت او چنین مادرم پس چرا
بریدند سر کافران را خدا

چـــه کـــرده مگـــر او خـــدایا چـــرا

مگـــر خالقـــان ســـر بـــرد خلـــق را

پـــر از صـــد ســـؤال و ســـخن مـــادرم

بگـــو تـــو بـــه مـــا حکمـــتش خـــواهرم

بگفـــت او کـــه حکمـــت از آن خـــدا اســـت

تـــو و مـــن همـــه بنـــده مـــال خـــدا اســـت

بگفـــت او ســـخن‌هـــای بـــر ســـیروان

کـــه قـــانع نشـــد او از آنـــان از آن

بگفتـــا شـــنیدم هـــزاران ســـخن

بخـــوانم مـــن اینبـــار حتـــی بـــه کـــم

بدانم چه باشد خداوند ما

که الله و اسلام و آیین خدا

نشید این عرب بار دیگر نفر

بخواند کلام خداوند و بر

نخستش برفت سوی قرآن خدا

که خوانده چه بسیار و تن‌ها رها

بخواند او حدیث صحیح و کلام

خدایان زمینی محمد سلام

بخواند و دلش پر زِ افسوس آه

کجا رفته آری به فکر است راه

بداند از آن سالیان قدیم
محمد شبیه پدر شیخ دین

به دیوار بر سر خرابیده شد
که خشتش خدا بود و مالک به دُر

پر از آه و اندوه باشد پسر
شکسته تنش بال و ایمان و پر

گذر کرد زمانی به مرد عرب
شناسد خدایان خدای غضب

دگر مثل سابق نه اندوه و آه
شده پر زِ نفرت خدایان و شاه

پـــــر از فکـــــر و ایـــــده بـــــرای بشـــــر

کـــــه بیـــــدارگر باشـــــد آری پســـــر

بـــه خـــود گویـــد آری چـــه بایـــد کـــنم

خـــــدا را از آن پـــــرده بیـــــرون کـــــنم

کـــــه اینـــــان بداننـــــد آن کیســـــت او

هـــــم الله نزدیـــــک چـــــون تـــــار مـــــو

چـــه گـــویم بـــر آنـــان بـــر انســـان خـــدا

کـــــه بیـــــدار باشـــــند از ایـــــن خـــــواب راه

رســـالت زِ مـــن بـــاش بیـــدار کـــس

بســـــازیم لشـــــگر رهـــــایی اســـــت بـــــس

نخستش بگویم بر انسان خدا

که بیدار از خواب غفلت زِ شاه

بیامد به میدان و آن سیروان

محبت بیاموزد از جان به جان

نشست او کنار یه تن مرد پیر

برایش بگفتا چنین مرگ و میر

تو دیدی به چشم سر بریدن پدر

چه احساس از مرگ و رنج نفر

همان پیر گفت من پر افسوس و آه

برایش دعا می‌کنم نزد شاه

تـــو تـــانی بریـــدن ســـر از تـــن جـــدا

چنـــــین باشـــــی ای پیـــــر دانـــــای راه

نـــه اینـــان نتـــانم نگـــو ایـــن‌چنـــین

کـــه ایـــن کـــار مـــا نیســـت ای وای کـــین

پســـر پیـــر گفتـــا بـــه صـــدها ســـخن

ســـخن آمـــد اینجـــا و نقـــل اســـت غـــم

چـــرا پـــس خـــدا مـــی‌بـــرد ســـر نفـــر

بـــه انـــدازه‌ی مـــا نبـــود مهـــر بـــر

پـــر از خشـــم پیـــر و نگـــاهی بـــه مـــرد

نگـــو ایـــن‌چنـــین کفـــر ای دوره‌گـــرد

نخســـتش خـــدا دســـت او نیســـت راه

ســـخن گفـــت و حکـــم خـــدا بـــود شـــاه

خداونــــــد دانــــــا ســــــر کــــــافران

زِ ناکـــــار و ظـــــالم ســــــرش را فغــــان

بریـــــده کـــــه دیگـــــر نـــــه از زشــــت راه

نباشـــد بـــه زشـــتی نـــه آن زشـــت جـــاه

نگـــو ایـــن‌چنـــین تـــو بـــه مـــا کفر گـــو

همـــه یـــک صـــدا لعـــن و نفـــرت بـــر او

شـــــنیدن صـــــدایش مســـــلمان خـــــدا

گـــرفتن و جـــرمش بـــه کفـــر اســـت آه

بدادند تنش را هزاران عذاب

به شلاق و تیغ و شکنجه به داغ

پسر گفت چه گویم بر انسان خدا

بگویید و گویم همان را خدا

بگفتن بگو اشتباه بود رای

تو ما را ببخشا تو خالق تو شاه

چه گفتم چه بوده در این اشتباه

بگفتم خدا ظلم و ظالم خدا

ببین حال من را تو انسان بشر

چه باشد جز اثبات حرف پسر

شـــــنیدند ســــــخن را خــــــدایان خــــــدا
بریدنــــــد ســــــر ایــــــن عــــــرب را رهــــــا

همـــــان پیـــــر دیـــــد و بـــــه خـــــود آمـــــد آن
ســــخن‌هـــــا بگفـــــت و محبـــــت تـــــو جـــــان

عـــــرب‌زاده بـــــود و عـــــرب خـــــوی بـــــود
رهــــــا دل محبـــــــت دل و گـــــــوی بـــــــود

چـــــه بســــیار باشـــــد چـــــو آن ســــیروان
نـــــه تنهـــــا عـــــرب پـــــر زِ قـــــوم و جهـــــان

کـــــه طغیـــــان نباشـــــد زِ خـــــون از نـــــژاد
یـــــه انســـــان بیـــــدار باشـــــد زِ خـــــواب

حَكم

پسر بچه‌ای بود میان کوچه‌ها

به بازی و شادی و دور از خدا

دو تن دوست داشت او مثال خودش

که هم سن و هم سال و بازیچه‌اش

یکی گفت که سنش همان هشت سال

و شاید کمی بیش و کمتر خیال

مثـــال چـــه بســـیار کـــودک بـــه حـــال

چـــه دانـــد بـــه جـــز بـــازی و دشـــت و بـــال

دو تـــــن مـــــرد بـــــودا دو یـــــزدان خـــــدا

یکـــــی خضـــــر و موســـــی بگـــــو اولیـــــا

خـــدا بـــود و حکمـــت همـــان خضـــر پیـــر

اســـــارت بگـــــو تـــــو خـــــدایان میـــــر

یکــی گفــت نگنجــد بــه ســر عــام و خــاص

تـــــو خاصـــــه خـــــدایی تـــــویی التمـــــاس

چـــــه گـــــویم قلـــــم شـــــرم دارد زِ روی

از ایـــــن جانیـــــان و خـــــدایان و گـــــوی

دو تــن قاتــل آری بــه موســی بــه خضــر
ولـــــی اولیــــا و نبـــــی از تـــــو کبـــــر

خداونـــــد جبـــــر و بخـــــوان اختیـــــار
کـــــه شاهنشـــــه الله ایـــــن روزگـــــار

گرفـــــت آن نفـــــر بچـــــه را از میـــــان
زمـــــین افکنیـــــد و ولـــــی‌امـــــر خـــــان

یـــه تیغـــی بـــرون و ســـر از تـــن جـــدا
ببـــین اشـــک و عجـــز و ببـــین خـــون خـــدا

پســـر بچـــه زیـــر دو پـــای تـــو خضـــر
ببـــر ســـر زِ طفـــلان خداونـــد کبـــر

بگـــــویم برایــــــت از آن لحظـــــه جـــــاه

ســـــر از تـــــن جـــــدا زیـــــر پـــــای خـــــدا

از آن اشـــــک و چشـــــم و از آن التمـــــاس

از آن عجـــــز و نالـــــه زِ هـــــر عـــــام و خـــــاص

از آن لحظـــــه تیـــــغ و بـــــه گـــــردن زِ رنـــــج

بـــــزن تیـــــغ بـــــر دســـــت خـــــود شـــــاه گـــــنج

بچـــــش طعـــــم دردا تـــــو شـــــاه ســـــخن

چشـــــیدن بـــــه حیـــــوان و خـــــونین بـــــدن

خـــــدایی کـــــه جـــــایی بـــــه قربـــــان جـــــان

بـــــه زیـــــر افکنیـــــد قـــــوچ و حیـــــوان و زان

چــه ســخت اســت ســخن گفــتن آری بــه او
کـــــه انســـــان شـــــده والـــــد از جبـــــر گـــــو

ســـرودن چـــه ســـخت اســـت زِ کـــردار آن
از انســـــــــــان و الله و یـــــــــــزدان خـــــــــــان

بگـــــــویم دگربـــــــار از آن ظلـــــــم و درد
از الله و خضـــــــــر و خداونـــــــــد مـــــــــرگ

ســـر از تـــن بریدنـــد تـــو دانـــی چـــه گـــم
از آن طفـــــل و کـــــودک از آن ســـــن کـــــم

بشـــین و بینـــدیش تـــو هـــر روز و شـــب
بـــــه ظلـــــم و جنایـــــت بریـــــدن بـــــه رب

پسر بچه مرد و سر از تن جدا

عدالت خدا بود و رحمان خدا

پسر مرده دنیای و برزخ عذاب

که جرمش چه بود خلق الله ناب

پسر بود و دنیای فکری سرش

که دور از تو آغوش جان مادرش

قیامت به پا شد در آن روزگار

که عیسی و مهدی بود کارزار

سخن ناشد از آنچنان روزگار

از آن ننگ و کشتار و آن یادگار

به سوی خدا رو کنیم عدل و داد

قضاوت خدا آتش و حور باد

یکی سوی آتش یکی با کنیز

یکی چرک و آتش خورد جان گریز

و نوبت رسید بر همین طفل که

به سوی قضاوت خداوند شه

بگفت او سلام و درودی خدا

ثنا گو بدارد هزاران خدا

بگفتا خدا سر بریدی چرا

به عصمت نبودم به درگاه آه

خـــدا بـــود و خشـــمی نگـــاهی بـــه او

بـــزن ســـجده‌ای خلـــق کهتـــر زِ مـــو

بـــه کـــرنش و ســـجده بـــه تعظـــیم شـــاه

ســـؤالم تـــو پاســـخ تـــو ای پادشـــاه

خداونـــد بـــه اکـــراه بگفتـــا چنـــین

تـــو آینـــده کـــافر شـــدی جـــان بـــه دیـــن

پســـر بچـــه او گفـــت چنـــین بـــر خـــدا

کـــه ایـــن جبـــر و کشـــتی هـــزاری زِ مـــا

و دانـــی تـــو از هـــر سرشـــت آن نوشـــت

تـــو قـــادر بصـــیری نگـــاران سرشـــت

خداوند و بادی به غبغب بگو

همین است گفتی همین لانه رو

پسر بچه گفت پس خدایان چرا

نکشتی تو آن ظالمان را خدا

یکی بود تجاوزگر آری به تن

به تن‌های کودک به جان‌ها به زن

یکی قاتل و آن نفر مرد پیر

شکنجه بداد و همه مرگ و میر

خداوند نگاهی بر او با غضب

که تو کیستی من برابر به شک

چـــه فهمـــی تـــو از حکمـــت آری خـــدا

طریقـــــت نشـــــان دادی انســـــان خفـــــا

پســـــر روی بـــــر آن بشـــــر پیـــــر کـــــرد

بگفتـــا چنـــین نالـــه شـــب گیـــر کـــرد

کـــه انجـــام ایـــن فعـــل بـــا اذن تـــو اســـت

همـــان جبـــر و ایـــن‌هـــا همـــه فکـــر تـــو اســـت

خـــدا گفـــت نفهمـــی تـــو بـــر اختیـــار

زِ جبـــر و بـــه حکمـــت زِ یـــزدان ضـــار

تـــو شـــاهی و ســـالار تـــویی آن حکـــیم

تـــو پاســـخ بـــدار و تـــو ســـالار دیـــن

چرا من نباشد زِ خود اختیار

تو دانسته‌ای از من از روزگار

تو من را ببخشا تو صاحب نفس

اگر من نبودم به دنیا قفس

که من خلق گشتم در آن روزگار

به اذن تو الله تو پروردگار

تو دانستی از من زِ عصیان من

که با جبر و نفی و همه فعل و تن

تو کشتی بریدی سرم را خدا

به برزخ نهادی جهنم به پا

تـــو خـــالق زِ مـــن بـــودی و خلـــق بُـــد
کـــه بازیچـــه دســـتان خداونـــد خـــود

خداونـــد لـــب خنـــده‌دار و نگـــاهی بـــه او
حقـــارت خـــدا باشـــد فخـــر در آرزو

شـــنیدند ســـخن‌هـــای آن بچـــه را
چـــه بســـیار دل بچـــه‌هـــا و فـــرا

یکـــی گویـــد از رنـــج آن ســـالیان
شـــکنجه اســـارت از آن والـــدان

بـــه دســـتان ســـر خـــویش آن کودکـــان
بیاینـــد بریـــده ســـران ســـوی خـــان

چه گوید از آن غم از آن انتحار

از آن بمب و آتش از آن اشتهار

اسارت بگیرد همین کافران

خداوند پر خشم و فریاد آن

بگیر آن نفر طفل و مقتول خضر

که آشوب و شور به کفرش به ذکر

برایش به پا بدتر از بدتران

جهنم برابر خداوند خان

نمانده نمانده به جان اقتدار

که ظلم و جنایت بر آن افتخار

بـــه پـــا خیـــز و بشـــکن تـــو انســـان خـــدا

بـــــه نـــــام رهـــــایی و طغیـــــان بـــــه مـــــا

هذیان مهر

کارگرزا و به کار و کارگر بر خویش بود

او به حجره در دل بازار فرش و پیش بود

در تمنای زر و در راه زیدن پیش بود

در پی آن لقمه نان و در تمنا بیش بود

بایدا در این هیاهو بر منا کاری کند

باید از کارم به خانه گو تو هم نانی بود

پیش رفت و دیـد آن مـرد سـپیدان مـوی ریـش

گفـت حـاجی تانـد از تـو بـر منـا کـاری کنـد

مـرد در او دیـد آن روزان پـیش از کـار بـود

روزگـار خـویش دیـد و خواسـتا کـاری کنـد

گفت کاری گر بخـواهی کـار دارم عـار نیسـت

مـی‌تـوانی در دل ایـن حجـره آری کـار زیسـت

آن پسـر کـز روزگـاران پـیش‌تـر بـر کـار بـود

حـال آمـد منزلـی بـر او و او اصـرار بـود

گفت آری خواهم و کار از تو دیگر عار نیست

ننـگ انسـان باشـد آن بیکـاری آن بیـزار زیسـت

پیــر مــا او را نشــاند جرعــه‌ای آبــش کــه داد

از مواجب گفـت و از بـودن در ایـن بـازار چیسـت

حال دیگر کار جست و مشغلش ایـن کـار بـود

شــاد بــود از داشــتن کــاری و او قهــار زیســت

مــرد پیــر کارفرمــا پــر دل و پربــار بــود

او بــه دارایــی جهــانش بــی‌نیــاز از کــار بــود

لیـک مـی‌آمـد بـه بـازار و بـر ایـن اصـرار بـود

از تلاشـش ایـن جهـان از خـویش سـردمدار بـود

آمــده در کــار و آن برنــا و بــر دل تابنــاک

تا بـه زحمـت ایـن جهـان خـویش بـردارد زِ خـاک

مــرد پیــر مــو ســپید و مهــر بــر ایــن یادگــار

او نـــدارد بـــر دلـــش ســـختی و او را تابـــدار

اصــغر از کــارش بگــو فــائق نیامــد هــیچ‌بــار

پرتلاش و سخت‌کوش او در پی کـار اسـت و کـار

او دلش می‌خواهـد از ایـن جامـه آری پـر کشـد

ثروتــی چنــگ آورد رخــت و لباســش ســر کشــد

مـرد پیـری بینـد و خـانی کـه خـان از پـیش‌راه

او دلــش مــی‌خواهــد از تــن بــر تــن او پــر کشــد

کـار دارد پـیش‌تـر کـارش همـه تـن پیشـخوان

بــا همــه جــانش بــه دنیــا ثــروت آری سرکشــد

پیـر گویـد پـیش آی و بـر دل ایـن خـاک شـین

مـی‌تـوانی از جهانـت پرکشـی زیـن کـار بـین

پول و ثروت آمـد و رفـت است لـیکن مـاه دار

گـر تـوانی از دلـش دنیـا دیگـر شـاه دار

ایـن جهـان فـانی آری در گـذر او شـاکی اسـت

گـر تـوانی بـر خـودت چیـزی بیفـرا بـاقی اسـت

پیرگفت و هـیچ نشـنید و همـه تـن خـویش بـود

اصـغرا فکـرش بـه فکـر لقمـه نـان خـویش بـود

صبح مـی‌آمـد بـه کـار و تـا دل شـب بـر همـین

کـار مـی‌کـرد و پـی ایـن کـار خـود درگیـر بـود

حال دیگر نان بیار خانه آری خویش بود

از چنین کردار خود شاد و جهانش بیش بود

دیگر او فارغ زِ دنیای خود و بر دیگران

بیند این دنیا چه سان بر دیگران آید عیان

ازخودش بگذشته و حالا در این دار مضاف

او جهان دیگری سازد جهان خویش بافت

بیند این دنیا چرا اینسان به دل نامردمی است

گوید این دنیای زشتی در پس پیکار چیست

این‌همه فقر و چنین تبعیض آخر بهر چیست

این فقیران پس چرا دنیا بدینسان هرزگی است

آن نفر نانی ندارد خوردن و آن شاه کیست

پس چرا جمعی چنین شاه و دگر در خار زیست

این همه بدبختی و بیچارگی را بهر چیست

تا کجا دنیا در این دیوانگی‌ها خواست زیست

او ندارد جامه‌ای بر تن کند غوطی خورد

پس چرا دنیای ما را این‌چنین بدکار زیست

خانه‌اش قلب زمین است و خیابان منزلش

آن یکی در قصر خود بر کاخ‌ها و جاه زیست

تن به سالی آب و حمامی نخورده هیچ‌گاه

آن یکی در وان شیرش خفته و انکار نیست

او نـدارد تـا کـه فرزنـدش کنـد از نـان و سـیر

آن یکی اشباعِ زِ خـوردن قـی کنـد اجبـار چیسـت

دل به‌فرزندش همه جانش به جان او خوش است

گـر مریضـی آیـدا جبـران ایـن بـر کـار چیسـت

مـی‌کشـد جـان مـی‌درد او مـرده در ایـن بارگـاه

از بـرای یـاری‌اش پـولی بـر ایـن قهـار نیسـت

زن کـه نـه یـار و بگـو دلـدار دارد لیـک او

از پـس آن دارد او صـد فاحشـه انکـار نیسـت

در دل پول و به غرق شهوت آری او خوش‌است

جـان خـود بینـد جهـان در چشـم او انکـار زیسـت

هـر نفـر را هـیچ دارد هـر تنـی را هـیچ او

جـام جـم تنهـا بـرای خویشـتن پیکـار نیسـت

مـن چـرا هیچـی نـدارم تـا بـر اینـان راهـدار

جـان اینـان را بـرای ایـن محبـت کـار نیسـت

مـن بـه فقـرم هـیچ در پیشـم نباشـد هـیچ راه

گـر بـه ثـروت جـاه دارم جـان مـن انکـار نیسـت

هـر نفـس را مـی‌کشـم تـا بهـر ثـروت شـاه شـم

آن کنـونی بـین کـه کـار اصـغر دلـدار چیسـت

ایـن‌چنـین گفتـا و هـر کـامی کـه دادا پـیش او

هـر نفـس در پافشـاری و چنـین اجبـار زیسـت

پیــر مــا او مــی‌شــنید و اصــغرا فریــاد بــود

ایــن ســخن را او بــه اذعــان و بــرای یــار بــود

او شــنید و در عجــب کــار چنــین دلــدار بــود

ایــن‌چنــین از اصــغرش شــاد و بــه دل افکــار بــود

او پــر از دلــدادگی و او پــر از شــور اســت شــاد

بایــد اینــان را جهــانی پــیش‌تــر آزاد زیســت

شــاد از بــودن کنــار اصــغر و جســتن کــه یــار

او نــدارد پــور در جــام جــم آن تنهــای کیســت

اصــغرا هــر دم همــین گویــد همــین دارد کــلام

از پــی‌اش پیــر جهــان شــاد و بــه دل شــاداب زیســت

آن قــــدر خـــوبی ببینـــد از دل و از کـــار او

تـا بـه دارایـی چنـین فرزنـد خـود او شـاد زیسـت

بـا همـو اصـغر شـد او فرزنـد دار و پـیش راه

از دل و خـونم نبـودا لیـک ایـن قـدار کیسـت

جـان و دنیـایم بـرایش هـیچ او فرزنـد مـا

او همـه دنیـای مـا بـود و جهـانم از تـو مـاه

مرگ در رویش بیامد این‌چنین اضـرا بـه پـیش

بایـد اینـان برکنـی جـام جهـان در کـار خـویش

هـر چـه دارد از دل ثـروت بـر ایـن سـال دراز

جملگـی را فدیـه دارد او بـه ره اصـغر بـه راز

یک شبِ راهی که او قرنی به پیش‌وکار بود

رفته اصغر راه را در آن شب مستار بود

پیر ما را برد در خاک و به گور او آن سپرد

آمده بر تخت او منزل کند دنیای برد

می‌نشیند بر دل تخت و بر آن مسند که شاه

عمر دیرین را به راه این‌چنین او داد پا

ثروتش بیش و در این دنیای او پرقدرت است

او شده بر جای پیر و بر جهانش فرصت است

شاه گشتا شاه‌وار و شاهکار و شاهراه

او به تخت شاه بنشست و شد او این شاه خواه

حجـره فـرش و چنـین داد و سـتد او کارگـاه

در دل ایـــن ســـالیان او یافتـــه ایـــن شـــاهراه

پـر دل و پـر ثـروت و شـاد و چنـین او راه شـاه

حـال فرصـت دارد و ایـن راه باشـد پـیش خـواه

در سر آغازش پر از مهر است و او پـر فکـر بـود

بـــر همـــه داغ جهـــان او قطـــره‌ای در ذکـــر بـــود

پـول دارد مـی‌کنـد خـرج همـه تـن عاشـقان

هـر کـه در فقـر اسـت او دسـت مـدد دارد بخـوان

کـــار دارد کـــار مـــی‌دارد بـــه تنهـــا بیشـــمار

تـــا بـــه زعـــم کـــار او محتـــاج ناشـــد هـــیچ بـــار

هـر کـه در فقـر اسـت و او بینـد چنینـا پیشـدار

تـــا توانـــد او مـــدد دارد بـــه انســـان هـــیچ‌دار

دردلش‌شاداست‌و او شادی‌خودرا دلخوش است

از چنین اصغر شدن جام جهـان هـم دلخـوش اسـت

او همـه دنیـای خـود را در پـی ایـن کـار چیـد

او بـــه یـــاری جهـــان آمـــد در ایـــن دنیـــای زیـــد

نـام خـوش دارد همـه تـن در دل بـازار گفـت

روح پیـــر مـــا همـــه بیـــدار و او خوشـــحال زیـــد

روزگاران در پی و پیش و به روی خـویش بـود

در گـذر ایـن جـام جـم بـر روی چشـمان تیـر بـود

رفـــت او تـــا از دل تنهـــایی‌اش او ســـیر بـــود

یـــار خواهـــد تـــا بـــر او جـــام جهـــان درگیـــر بـــود

مـــی‌رود زن مـــی‌ستاند مـــی‌شـــود او مـــرد شـــاه

حـــال دارد خانـــه‌ای و بـــر دلـــش درگیـــر بـــود

ســـالی از ســـالی گذشـــته آمـــده آن طفـــل او

او بـــه رخســـار ســـپیدش عاشـــقی بـــدگیر بـــود

یک به یک سالان گـذر دارد و اصغر شـاد راه

او بـــه دورش پـــنج فرزنـــد و جهـــان درگیـــر بـــود

کـــار مـــی‌دارد کـــه از بهـــرش همـــه تـــن خـــانوار

شـــادی و بـــر شـــادی آنـــان جهـــانش گیـــر بـــود

هـر تـن از فرزنـد او شـاد و در ایـن افـراط شـاد

هــر چــه دنیــا دارد از مــال خــود و آن نیــر بــود

بایــد او را راه باشــد بــر دل حــج شــاد شــاه

آن همــه القــاب او حــاجی شــد و تزویــر بــود

یک به یک آن روزگـاران پـیش دارد پـیش راه

او چــرا تنهــا کــه دورش حــور باشــد دیــر بــود

می‌رود زن صیغه دارد این حـلال اسـت و حـرام

آن همـــه نالـــه بـــه درگـــاه خـــدای پیـــر بـــود

در گــذر آن مــرد فقــر و آن همــه نــالان چــرا

بهـر خـود کـاری بکـن ایـن نالـه‌هـا شـبگیر بـود

خانــه مــارا خانــدان خــویش را بایــد فــرا
مــا بــه کــاری از بــرای شــادی ایــن مســت مــاه

مـا اگـر پـولی جهـان داریـم و ایـن تـدبیر بـود
گـر نـه بـر بـذل و بـه بخشـش نالـه مـا شـبگیر بـود

زن بگــو بــر جــان دیگــر دیــده او دســتارویز
مـی‌خـرد زیـرا کـه پـولش را بـه پـارو خـویش بـود

زن بدیــد و جــان او را او تکــانی مــی‌دهــد
بـر گـرفتن کـام خـود او جامـه را تـن خـویش بـود

صاحب و مالك شـده او بـر جهـان و حـال شـاه
بــر جهــانش هــیچ نــالانی نباشــد لیــك بــود

هـر نفـر آیـد بگویـد حـاج اصـغر کیسـت شـاه

او همــه فرمــانروای ملــك و فــرش و پــیش بــود

نــام او بــر هــر زبــانی آمــده او خــان شــاه

در جهــان خــویش و او شــاه جهــان خــویش بــود

حــال دیگــر مــی‌درد جــان همــه تــن را چــرا

او به سود خـویش و بـر سـود خـودش درگیـر بـود

او شـده مسـت همـه پـول و همـه قـدرت در آن

حــال اصــغر شــاه ایــن بــازار و او را ریــش بــود

آن قــدر بــر او جــاهش بــود آداب احتــرام

اصــغرا حــاجی زمــان او را ســپیدان ریــش بــود

روزی آمد کز دلش اصغر به پشت میز بود

ضرب و تقسیم همه سود جهان خویش بود

ناله‌هایی در دل بازار آمد پیش راه

طفل من عاجز به بیماری خود درگیر بود

طفل من نالان و بیمار است و بر او هیچ‌کس

هیچ امدادی نیاورده مگر تزویر بود

ناله‌ها بشنید و حاجی از برش تسبیح داد

در خودش دارد نهیب و روزگاران دیرزاد

یک پسر ژولی و بر تن دارد او ژنده لباس

در برابر حاجی و با صد ابهت مرد خاص

گفته بر دار و بکن از من از این حجره است راد

این‌چنین ننگ است گر ما را به هم تصویر ساخت

گوید آری من بد و ننگین لباس و ننگ تن

حاجیا تصویر تو در چیست در تزویرها است

گفته من در جام دنیای دهم خمس و زکات

بر دل تقوای من هیچی نتاند هیچ کاست

گوید آن روز پسین را یاد داری ای رفیق

آن همه فریادها کو بر جهانت هیچ خواست

گفته من امروز والاتر از آن روز پسم

این جهان را باید از راه خودت تصویر ساخت

گویـد آن درد دل و آن فقـر در دل‌هـا چـه شـد

گفت بر من هیچ باشد جام خود را خویش سـاخت

گویــد ایــن والانشــینی‌هــا و بــر پســتان گــور

گفت هر کس بر سر جای خودش تصـویر سـاخت

گوید آری تـو بـه زعـم زحمتـت اینسـان شـدی

چوب تکفیری به دسـتش آمـد و شمشـیر خواسـت

گویـد اینسـان از مـن و گفتـار مـن دلگیـر نـاش

گفـت تـو در هیبـتم نـی‌ای و اینسـان خـویش بـاش

گویـد آری تـو بزرگـی و مـنم آن خلـق پسـت

تانی آن ارزش زِ خود را گویی و تصـویر خواسـت

گفت من والانشینم من شهم من خان شاه

این جماعت بر دو پایم سجده تکریم خدا است

گوید آری آن رفیقم لیک در آن روز دور

جان دنیا را برای جانشانشان تکریم‌ها است

یاد آن روز تو را آید که جان خویش را

داده بودی از برای آن ضعیفان پیرها

یادت آید هر نفس را می‌دمیدی فکر بود

بر همه زشتیِ عالم آن کژی‌ها ذکر بود

یادت آید در طلب جاه و مقامی فکر بود

تا به آن دنیا تکانی و جهانی بکر بود

هیچ از تو ناشد و قـدرت تـو را بـد زشـت کـرد

ایـن‌چنـین ناشـد جهـان بایـد کـه از نـو ذکـر کـرد

جام جم راه درستی خواهـد و ایـن زشـت زیـد

نظـم دنیـا خواهـد از نـو آن دگرگـون خشـت چیـد

گفـت و ناگـه در برابـر چشـم اصـغر هـیچ بـود

هـیچ در رویـش بـه زیـر لـب جهـان در پـیش بـود

آمـده مـردی بـه نـالانی مـدد خواهـد از آن

گفـت بـازار خـراب و آن دعـا در پـیش بـود

عَدالت

بگـــــویم و بـــــار دگـــــر از تـــــو فقـــــر

کـــه ســـوزاندی و ســـوخت دل‌هـــا بـــه زجـــر

بگـــــویم ز عـــــدل و عـــــدالت خـــــدا

بهشـــــت ملائـــــک جهـــــنم بـــــرای گـــــدا

جهـــــنم زمـــــین بـــــود و فقـــــر آتشـــــش

بهشـــــتان زمـــــین و بـــــه ثـــــروت عطـــــش

بگـــو از یـــه خانـــه کـــه ســـقف دارد آن
مثـــــال تـــــن زخمـــــدار تـــــو خـــــان

کـــه زیلـــو بـــه فرشـــش تجمـــل همـــان
نخـــوردی و دیـــدی تـــو نـــان را بـــه جـــان

صـــــدا آمــــد از اشـــک و آن کودکـــان
چـــه شـــد آن تحمـــل کجـــا صـــبر آن صـــابران

بـــه صـــورت بـــه ســـرخی از ایـــن خـــانوار
عـــدالت عَـــدالت شـــود در چنـــین روزگـــار

پـــدر باشـــد و زخـــم ســـنگین تـــو کـــار
رســـد عافیـــت بـــر تـــو جـــان ماندگار

ندادنـــد و نیســـت بـــر تـــو ایـــن مـــزد رنـــج

کـــه دنیـــا از آنـــان و تـــو در پـــی اصـــل گـــنج

چـــه مانـــده بـــه تـــو دســـت و آن پینـــه‌هـــا

خجالـــت زِ تـــو شـــرم مـــال همـــه جـــان خـــدا

و گـــــویم از اول بـــــر ایـــــن داســـــتان

از آن مـــــرد و فقـــــر و از آن خانـــــدان

پـــدر بـــود و زن طفـــل هـــم خانـــه‌ای

مصـــــیبت بـــــه فقـــــر و در آن نالـــــه‌ای

چـــه بـــود نـــام مـــردا تـــو گـــو آفـــرین

همـــان خلـــق و کـــارگر بـــه بـــازی و ایـــن

کــه از بهــر لقمــه بــه صــبح و بــه شــام

یــه تــن دارد و جــان بــه زخمــی اســت کــام

خجــــــل باشـــــد از روی آن خـــــانوار

خـــــــدایا ببـــــین و بیـــــاموز یـــــار

گــذر مــی‌کنــد زنــدگی در پــی کــارزار

نـــه کینـــی بـــه دل دارد ایـــن مانـــدگار

تـــو از جبـــر گـــویی خـــدا از سرشـــت

بشـــین و قضـــاوت خداونـــد خشـــت

بگفـــتم برایـــت از آن طفـــل جـــان

خداونـــد جبـــر و سرشـــت از فغـــان

و دختـــــر نـــــدارد رمـــــق حـــــال او

بـــه جـــان عجـــز دارد بـــه دردی اســـت روی

شـنید ایـن پـدر از همـه جـان و آن حـال زار

کـــه دختـــر تلـــف شـــد بـــه زر اختیـــار

چـــه دارد بـــه خـــود جـــز همـــان مهـــر تـــن

و ایـــــن‌هـــــا کجـــــا وز کـــــه آراســـــتن

برفتـا بـه سـوی تـو صـاحب همـان اختیـار

خـــدایی کـــه عـــرش و بـــه صـــاحب بـــه کـــار

بگفتـــــا بـــــه او بـــــا دو صـــــد التمـــــاس

تـــو یـــاری بـــه مـــا مـــی‌رســـانی خداونـــد خـــاص

به هر سو و از عجز و از التماس

نیامد مدد از تو انسان خواص

چه دارد به رو او به جز آن دو راه

یکی مرگ دختر یکی چیست راه

به جز آن توسل دعا و نیاز

تو راه زمینی بگو ای فراز ای نیاز

بزد او به هر در تو گویی نبرد

به جان کندن جان دختر به مرگ

نیامد مدد بر هم انسان و ما

خدایی که رنج آورد جان ما پس چرا

به سر دارد او فکر بد ای خدا
و خالق زِ افکار کین بود در رازها

خدایی که اذنش مگس پر گشود
و فقری که انسانیت را به سرقت ربود

برفت او به چنگال این فکر بد
و سرقت شد آن راه چاهی است بد

به چشمان او هم چه دیدی به راه
یه دختر پر از ناله‌ها بود ماه

پدر بود و عاشق همان مرد پیر
و برنا تنان و دلش گشته میر

برفتـــا بـــه جنگـــی در ایـــن روزگـــار
بـــه ســـوی عـــدالت خـــدا مانـــدگار

بدزدیـــــد زِ اشـــــراف و اســـــلامیان
از آن کـــس شـــده اســـوه بـــر مؤمنـــان

گرفتنـــد همـــو را در ایـــن کـــار بـــد
و ســرقت بــه زشــتی و زیبــا اســت آن قطــع یــد

نبـــودم بـــدان مـــن مســـبب بـــه فعـــل
کـــه زیـــن جبـــر بـــودا بـــه حصـــران دل

خـــدایا جـــزا ده بـــه مـــن آفـــرین ای قضـــا
ولـــیکن نکـــش طفـــل مـــن را جـــوین ای خـــدا

بکــش قــدرت مطلــق آری خــدا جــان مــن

بــه جــان طفــل مــن را امــان دار ای شــاه تــن

نـــــدایی بیامـــــد زمـــــین آســـــمان

و کـــودک بـــه مـــرگ و بـــه جـــان از فغـــان

پـــدر بـــود و یـــاد نگـــاهی بـــه طفـــل

و اشکان که خون گشت و مرگ همه جان و دل

ببردنـــد همـــو را بـــه ســـوی جـــزا

همـــان آیـــه قـــدرت و ســـنت زِ شـــاه

یـــه جـــلاد و صـــورت تـــو کـــابوس مـــاه

خـــدایی کـــه ابـــر اســـت و مـــه ریـــش تـــا

بــه تیــزی و مــدهوش بــادا همــه جــان پــدر

عَــــدالت از آن دور قدســــی اســــت بــــر

پــــدر بــــود و زجــــری نفهمــــی از آن

بــــه خــــون آیــــد از دســــت و طفــــل جــــوان

بریدنــــد چــــه بســــیار و دســــتان و رنــــج

زمــــین شــــد خجــــل مــــرگ آمــــد زِ ننــــگ

پــــدر بــــود و دســــت بریــــده از آن

و دختــــر بــــه مــــرگ و بــــه جــــان از فغــــان

عــدالت تــو گفتــی و آری عَــدالت بــه دور

جهــــانی بدینســــان خــــدا داده پــــور

تـــو گفتـــی عـــدالت عَـــدالت کجـــا اســـت

و تـــــاریخ ظلـــــم و خداونـــــد خواســـــت

پــــدر بــــود و تکــــرار آن فعــــل بــــد

نمانـــده بـــر او بـــار دیگـــر بگـــو نیســـت یـــد

تـــو دانـــا بصـــیری خـــدایی تـــو آری خـــدا

بیـــاموز عـــدالت تـــو انســـان بـــه جانـــا تـــو شـــاه

نـــــدارد نفـــــر دســـــت و باشـــــد جـــــزا

بریـــدن بـــه پـــا و عَـــدالت همـــه مـــال شـــاه

چـــــه آموزگـــــاری بـــــدارد نســـــان

خـــــدا بـــــود و دنیـــــا چنـــــین شـــــد فغـــــان

چـــه گـــویم قلـــم عـــاجز از مـــدعا

بریدنـــد و خـــون جـــاری از جـــان جانـــان پـــا

نفهمـــی تـــو رنـــج و بگـــویی زِ گـــنج

زِ تفســـیر قـــرآن و رحمـــت زِ ننـــگ

چگونـــه بـــه چامـــه ســـرودن بـــه رنـــج

از آن درد و خـــون عـــذابان ننـــگ

چـــه خـــواهی بـــدانی ســـرانجام راه

بـــه معلـــول قاتـــل بـــه معلـــول شـــاه

خـــدا بـــود و حکمـــت عـــدالت خـــدا

بدینســـان بســـازد نفـــر چـــون هـــزاری شـــما

دگربـــار پـــدر بـــود و تکـــرار کـــار

بـــــه تکـــــرار جبـــــار الضـــــار دار

چـــه دارد بـــه ســـر او تـــو گـــو بـــا خـــدا

عَـــــدالت بدیـــــدا بـــــه دل‌هـــــای شـــــاه

نخواهـــد خـــدا تـــرک ایـــن فعـــل بـــد

بریـــــدن بریـــــده همـــــه ذهـــــن یـــــد

ســـرانجام آن را بخـــوان او بـــه حصـــران ابـــد

بـــه زودی بریدنـــد ســـرش را مثـــال تـــو یـــد

هـــر آنکـــس بگفتـــا شـــکنجه بـــه یـــاد خـــدا

تـــو دان آن خـــدا و تـــو خـــوان تـــا تـــه قصـــه را

خـــدا پـــیش در کـــیش در فکرهـــا

یکـــی آن خـــدا صـــد بـــه اشـــکال راه

خـــدا زشـــتی و کشـــتن از مـــرگ بـــود

بـــدوری نفـــس راه آن مکـــر بـــود

زدودن چنـــین خـــالق و زشـــت شـــاه

رهـــایی بـــرون از دل از ســـینه‌هـــا

رودابه

یه دختر تو گویی بر آن نوجوان

رسیده به سیزده همه سن و جان

سرش غرق درس و دو صدها کتاب

که دانش‌پژوه است و او پیش تاب

سحرگاه صبح است و بیدار خواب

که مکتب سرایش به دستش کتاب

پـــر از شـــور باشـــد و هـــم کنجکـــاو

کـــه دنیـــا ندیـــد او چنـــین شـــور و شـــاد

بـــه هـــر جـــا کـــه رودابـــه ســـر مـــی‌کشـــد

بـــه دانســـتن و علـــم او مـــی‌رســـد

جـــز ایـــن نیســـت او را بـــه راهـــی کمـــال

بـــه دانســـتن و دانـــش او راســـت بـــال

تـــو پرســـی چـــرا دردســـر پـــس چـــرا

کـــه دانســـتنا علـــم و خشـــم از خـــدا

نگفـــتم زِ دل دختـــر مـــا چـــرا

پـــر از مهـــر و داد اســـت و لطـــف و صـــفا

چـــه قـــدر ســـخت گفـــتن بـــر او نوجـــوان

کــــه دل کــــودک و دانشــــش صــــد جــــوان

تــــــو دانســــــتی و آشـــــــنا دختـــــــری

کـــــه رودابــــــه باشــــــد گــــــل او بهتــــــری

یــــه روزی در ایــــــن روزگـــــار دونــــــگ

و مــــلای کــــین پــــر زِ قــــدرت بــــه جنــــگ

همــــــین روزگــــــار بــــــد ایــــــران زمــــــین

کــــــه الله تــــــــاجی و مــــــــلای کــــــــین

زنــــــی آمــــــده پــــــیش رودابــــــه مــــــا

نــــه تنهــــا بــــه او صــــد نفــــر چــــون شــــما

بگویــــــد زِ فکـــــری از آن ایـــــده‌هـــــا

شــــــنیدی از ایـــــن بـــــاورا پــــیش خــــواه

کتــــابی و اعــــلان و صــــدها ســـــخن

بگویـــــــد بـــــــه رودابـــــــه آزاده تـــــــن

کـــه او زن بدیـــد و پـــر از صـــد ســـؤال

ولـــــیکن در ایـــــن دخمـــــه ناشـــــد مجـــــال

نشـــیده بـــه کنجـــی و فکـــری بـــه زن

ورق مــــــی‌زنــــــد فکرهــــــا را چــــــو مــــــن

بخوانــــده کتــــابی در ایــــن قهقــــرا

بــــــه فقــــــدان دانســــــتن و مــــــرگ مــــــا

خـــوش آمـــد بـــه او را چنـــین حـــرف ران
بـــه دنبـــال نطـــق و کتـــاب اســـت خـــوان

زمـــــانی گـــــذر او شـــــده از شـــــما
و عضـــــوی از ایـــــن حـــــزب او بـــــود راه

یـــــه زنـــــدانی و ســـــال‌هـــــا انفـــــراد
و در بنـــــــد و انســـــــان شـــــــد آزاد و راد

شـــد اینســـان یکـــی دختـــری پـــیش روی
مجاهـــــد بـــــه راه رهـــــایی اســـــت پـــــوی

بگفـــــتم کـــــه او دل پـــــر از مهـــــر و داد
خـــــــــــدا بینـــــــــــد و رزم در راه داد

بخـــوان ســـن او را دو بـــار اســـت پـــیش

بینـــدیش بـــر مـــا و خـــود رســـت کـــیش

شـــــده او مبلـــغ بـــه حـــزب خـــدا

و آیـــــد میـــــان هـــــم نســـــان و شـــــما

بگویـــــد مثـــــال همـــــان زن ســـــخن

ولـــــیکن چنـــــین بـــــوده رودابـــــه تـــــن

کتـــــابی و پخشـــــی و اعلانـــــه‌هـــــا

صـــــدای آیـــــد از مســـــجد از درزهـــــا

نـــه آنگونـــه تـــو فکـــر داری اســـت رو

شـــــده او چـــــو آن زن مثـــــال همـــــو

سخن‌های رودابه بینای راه

دو دختر همان نوجوان‌های ما

و شاید که دختر نبود این‌چنین

یکی آن هوادار و مؤمن به دین

چه دارد ثمر این سخن ای خدا

به تو ای ابر قدرت آری و شاه

که پاسخ سخن تیغ و شلاق و دار

همین عدل الله خداوند خار

یکی گفت مبلغ مجاهد به خلق

یکی او هوادار آزاده خلق

چـــه تـــوفیر دارد بـــر ایـــن مـــاجرا
بـــر ایـــن ظلـــم و بیـــداد بـــه یـــزدان خـــدا

یـــه روزی و رودابـــه آن پـــیش بـــر
کنـــــار هـــــم و بـــــودن آن یکـــــدگر

خیابـــان ایـــران و صـــدها بســـیج
یکـــــی پاســـــداری و دختـــــر بدیــــــد

بـه سـرعت بـه پـیش و بـه روی اسـت پیـر
پـــر از تـــرس و او را بـــه راهـــی اســـت میـــر

زنـــی گفـــت او ایـــن‌چنـــین روی مـــاه
تـــو جـــرمم بخـــوان خـــویش و در پـــیش راه

که بر تو نباشد از اینان عذاب

تویی کودک و آن قصور است راه

تو گردن بگیر و من آزاد دار

به این جنگ قدسی ادامه بکار

بیامد یکی روی اینان خدا

گرفت او کتابی از اینان و ما

به گردن گرفتا تو آزاده تن

برای رهایی و رزمی به زن

ولیکن بخواهد خدا هر دو تن

سخن‌های آنان همه هست زن

بیامـــــد یــــه لشـــــگر بســـــیجی خـــــدا

کـــــه دیگـــــــر نبینـــــــی تـــــــو آزاده راه

دو دســـــت بســـــته و ذبـــــح بـــــال رهـــــا

صـــــــدایی از آن مکـــــــر و آن حیلـــــــه‌هـــــا

یــــه بــــوی تعفـــــن اســـــارت تـــــو شـــــاه

چـــــه پاســـــخ ســـــخن را چـــــه باشـــــد خـــــدا

چـــــه گـــــــویم برایـــــــت از آن ســـــــالیان

از آن رنـــــــج بســـــــیار جـــــــان مـــــــادران

ســـــرایی پـــــر از میلـــــه دیـــــوار و بســـــت

بـــــه زنـــــدان اســـــارت شـــــکنجه اســـــت مســـــت

پـــر از زن کـــه جـــرمش چـــه باشـــد خـــدا

یکـــــی فکـــــر دیگـــــر بـــــه جـــــز آن خـــــدا

چـــه آیـــد صـــدا جـــز هـــزار اشـــک و آه

خـــــدایان پـــــر از شـــــادی از رنـــــج مـــــا

زِ کـــف‌پـــوش ایـــن خانـــه ای وای چیســـت

همـــه خـــون تـــن از اســـیران بـــه کیســـت

بـــه ســـقف و هـــزاری طنابـــا بـــه پـــا

یکـــی پـــا بـــه آن و یکـــی ســـر بـــه پـــا

اتـــــاقی و ده‌هـــــا زن آزاده مـــــا

ببـــین زخـــم و خـــون را بـــه تـــن ای خـــدا

کـــه دیوارهـــا اشـــک بـــار اســـت و آه

خـــــدایان و در مـــــر گ و ایـــــن وای راه

بیامـــد یکـــی نوجـــوانی اســـت مـــاه

میـــان همـــین رنـــج و اشـــک از خـــدا

بـــه خـــود دارد او ســـال‌هـــا حـــبس راه

خـــدایان بـــر او داده ایـــن پســـت جـــاه

بدیـــد او چنـــین مردمـــان را بـــه رنـــج

پـــر از شـــور و حـــزب خـــودش بـــاد گـــنج

نگفـــتم برایـــت خـــدایان ســـؤال

کـــه نـــامش شـــده بـــازجویی وصـــال

وصـــال دو چیـــز هجـــوه بـــادا کتـــک

بـــه شـــلاق و بـــر پـــا بـــه خـــون بـــاد شـــک

گذشـــــت و زمـــــانی از ایـــــن مـــــاجرا

کـــــه رودابـــــه را در اســـــارت بـــــه شـــــاه

خـــدایی کـــه نـــامش تـــو مـــلای کـــین

بـــــه مجنـــــون و الله خداونـــــد دیـــــن

تـــو دانـــی از آن حکـــم و قتـــل عـــوام

کـــه ایـــران شـــده خـــون خداونـــد کـــام

ســـه تـــن یـــار الله خداونـــد خـــون

ســـؤال و جـــواب و خـــدا و جنـــون

و رودابه بیند دو صدها نفر

به سوی تو جوخه به دارا بشر

صدای آید هر روز صدای عذاب

و شلاق بیدار کردار خواب

زنی تیغ در دست و ختم جهان

به تن او خریده زِ شلاق خان

هزاران نفر گل از ایران سرا

همه مرگ و خون درد و ویران سرا

یه کوهی از انسان جسدهای جاه

پر از کودک و مرد و زن‌ها رها

بـــــزن زيـــــر گريــــه تــــو آزاده تــــن

جهـــــان را دوبـــــاره بســـــازيم هــــــم

چــه قــدر تلــخ گفــتن بــر ايــن راه شــعر

ولـــــيكن بخـــــوان زشـــــتی الله كبـــــر

زمـــانی گـــذر غـــرق ايـــن قتـــل عـــام

و رودابـــــه گشـــــته شـــــرابی بـــــه كـــــام

خـــدا گفـــت او ايـــن‌چنـــين ای خـــدا

كـــــه دختـــــر بكـــــارت بهشـــــتان و شـــــاه

نباشـــــد چنـــــين آخـــــرت كـــــافران

تجـــاوز شـــود راه جـــاه تـــو خـــان

چه گویم از این رنج من بر شما

تجاوز شکنجه اسارت خدا

بگویم از آن جیغ و فریادها

از آن صیغه ننگین خداوند خواه

بگویم پس از این تجاوز به دار

خدایا بمیر و بمیران تو هار

بگویم از آن مادر و اشک چشم

برادر خودش کشت و او بود خشم

سرودن دوباره من این داستان

حقیقت جز این نیست خداوند خان

بـــدان تـــا نفـــس باشـــد و ایـــن قلـــم
بگـــویم زِ هـــر ظلـــم تـــو شـــاه غـــم

بـــدان تـــا بـــه کشـــتار ایرانیـــان
بمانـــد بـــه تـــاریخ و ننـــگ جهـــان

بنـــایی بســـازیم بـــر آن خـــاوران
بـــه نـــام همـــه تـــن تـــو آزادگـــان

برایـــت چـــه مانـــد بـــه جـــز لعـــن و کـــین
خـــدایان بیمـــار و مـــلای کـــین

خـــدایی نشـــیده بـــه عـــرش و بهشـــت
خـــرابش کـــنم جـــای آن ســـاز عشـــق

بـــه پایـــان بگـــویم بـــه جـــان یارهـــا

همـــه جـــان مـــا دل بـــه طغیـــان رهـــا

خار

به دنیا آمد و غرق نیاز است

شد انسان بر دل خاک و به راز است

صدای نوگل بشکفته در باد

بگوید جان ما را پر نیاز است

تمام جان او پر احتیاج است

به کوچک بودنش او در مجاز است

ندارد قدرتی از خود که بر آن

براند دشمنان را او نیاز است

اگر آمد به سویش آن مگس پیش

به اشک چشم خود گوید نیاز است

به فریاد و به گریه‌های بی‌تاب

بگفتا این جهان پر رمز و راز است

ندارم از خودم جانی که طغیان

همه دست مدد در پیش و باز است

به این احساس و این کوچک نمایی

شد او برناتر و جانش نیاز است

بیاید در دل و دار جهان راه

به ترس آمد که این دنیا فراز است

ندارم من تحمل تا که اینسان

برابر این جهان جانم گداز است

منم آن قطره و دریای گردون

چه دارم در برابر هیچ راز است

همه جان و دل و دنیای من آن

که پستم جان و دل غرق نیاز است

چه والا و بزرگی پیش در رو

همانان مایه‌ی ترک نیاز است

بــه رویــم پــیش آنــان ایــن تــن ایــن جــان

کـــه آنـــان پـــیش‌تـــر والا و نـــاز اســـت

مـــن از خـــود هـــیچ دارم هـــیچ در راه

همـــه جـــانم گـــرو دســـتان بـــاز اســـت

همانـــــان صــــاحبم آنـــــان محـــــافظ

پـــدر مـــادر همـــه جـــانم نیـــاز اســـت

بـــه جـــانم بایـــد آنـــان را پرســـتید

همانـــــان خـــــالق و برپـــــای بوســـــید

اگـــــر هـــــیچم فغـــــانم در حقـــــارت

همـــه والایـــی آنـــان و بـــه مـــن دیـــد

مـــنم آن قطـــره و آنـــان ســـرآغاز

اگـــر آن‌هـــا نباشـــد جـــان مـــن چیســـت

همـــه جـــانم گـــرو بـــر جـــان اینـــان

اگـــر آن‌هـــا نباشـــد جـــان لرزیـــد

بـــه جـــانم بایـــد آنـــان را پرســـتید

مـــنم مخلـــوق و خـــالق را جهـــان دیـــد

بـــه پـــایش هـــیچ مـــن جـــان را همـــو داد

بـــه طلعـــت کـــردن آنـــان را درخشـــید

گذشـــت از او زمـــانی و بـــر ایـــن خـــار

نیامـــــد از دل آن ســـــاقه گلـــــزار

زمـــانهـــا در پـــی روزش گـــذر کـــرد

شـــد او عاشـــق بـــه معشـــوقش نظـــر کـــرد

بـــه دیـــدارش همـــه جـــانش بلرزیـــد

از آن زیبـــــایی‌اش مســـــتانه رقصـــــید

بیامـــد در دلـــش احســـاس ایـــن چیســـت

نفـــس بـــر مـــن همـــین داد و جهـــان نیســـت

اگـــر او بـــر دلـــم ناشـــد نباشـــم

جهـــــان را دل عشـــــق و در آن دیـــــد

بـــه خـــاک پـــای تـــو جـــانم در آن اســـت

زِ خـــود دورم همـــه دنیـــا همـــان اســـت

تـــویی مالـــک بـــه جـــانم صـــاحبی یـــار

بـــه هـــر بـــود و نبـــودم بـــر فغـــانم

مـــن عاشـــق گشـــتم و عاشـــق بـــه تـــو یـــار

تـــو جـــان را مـــی‌دمـــی بـــر اســـتخوانم

تـــویی شـــاه و تـــویی اربـــاب مـــن یـــار

تـــو از قلـــبم حفاظـــت از مقـــامم

بـــه جـــانم بایـــد او را هـــم پرســـتید

همـــه جـــان و جهـــان را در همـــو دیـــد

زِ خـــود هیچـــی نبینـــد هـــیچ بـــر جـــان

بـــه زنجیـــر اســـارت رفـــتِ خانـــان

نبینـــــد ایـــــن جهـــــان و جـــــان خـــــود را

نـــــدارد بـــــر خـــــودش ایمـــــان و جـــــان را

نبینـــــد چیســـــت او در کـــــام دنیـــــا

بتانـــــد او شکســـــتن خـــــان خـــــان را

همـــــه جـــــانش بـــــر آن بیـــــداد تســـــلیم

بـــــه ســـــاز هـــــر نفـــــر دیوانـــــه رقصـــــید

زِ خـــــود آری منیـــــت گشـــــته آن دور

همـــــه جـــــانش بـــــه مدهوشـــــی و در زور

تـــــوان فکـــــر را از او ربـــــود اســـــت

نتانـــــد ایســـــتادن در ســـــجود اســـــت

بــه خــاک پــای هــر تــن او زمــین اســت

بـــه خـــاری خـــار گشـــتن راه ایـــن اســـت

بــه خــاری غــرق و در دریــای خــار اســت

بـــه فریـــاد و بـــه شـــور او اختـــه‌وار اســـت

زِ خـــود بگذشـــته و تســـلیم فرمـــان

حقـــارت جـــان او باشـــد بـــه میـــدان

در ایـــن احســـاس پســـتی و حقـــارت

برفتـــا کـــام دنیـــای عبـــادت

چـــه باشـــد ایـــن جهـــان مـــن کیســـتم آن

چـــه والا دارد ایـــن دنیـــا خـــدایان

بـــه روی و در پـــس رویـــم زِ جانـــان

پـــر از والا گـــوهر باشـــد نســـانان

پـــر از والایـــی و مســـتی و ایمـــان

همـــه یـــاران و آن آیـــت زِ دیـــوان

مـــرا هیچـــی نـــدارد بهـــر ایمـــان

کـــه بایـــد ســـاختن بـــر راه ایـــن جـــان

بـــه خـــاک پـــای و تســـلیم و بـــه فرمـــان

بـــه هـــر گفتـــار تـــو دارم مـــن ایمـــان

مـــنم تقلیـــدگر در هـــر چـــه تـــو دار

در ایـــن دار مکافـــات تـــو بیـــزار

عَلـــم آمـــد بــه رویـــم آن حکومـــت
همـــــه زشـــتی و اینـــــان در عفونـــــت

مـــــنم فرمـــــانبر و فرمانــــده‌ای جــــان
بتــــازان بـــر مــــن ای خانــــان شــــاهان

اگـــر زشـــتی تـــو گفتـــی هـــیچ گـــویم
اگـــــــر والا نشســـــــتی هـــــــیچ پـــــــویم

مـــــنم فرمـــــانبر و مــــن عابـــدم جــــان
بـــه خـــاک پـــای تـــو انســـان خانــــان

چـــه والا دارد انســـان در خـــودش جــــان
بـــــدارد آن علـــــی و شـــــیر غـــــران

همـــو را بـــر مـــن آری او مـــراد اســـت

مـــنم آن حلقـــه گـــوش و او پنـــاه اســـت

زِ مـــن دور آن دلاور بـــودن و خـــاک

حســـین ایـــن زمـــین یـــار تـــو افـــلاک

نبایـــــد کـــــار در دنیـــــای کـــــردن

نبایـــــد ظلـــــم را از بـــــن بکنـــــدن

نبایـــــــــد عـــــــــزم را در راه دادن

نبایـــــد از همـــــه جـــــانم فتـــــادن

کـــــه دنیـــــا دارد آن مهـــــدی موعـــــود

بـــه ســـر مـــی‌ســـاید از پـــایش بـــه نمـــرود

همـــــو والا و مــــا در خـــــاک پســـــتی

بیایـــــد جـــــان مــــا را بـــــرده مســــتی

همــــــه دنیــــــای بایــــــد آن پرســــتید

همــــه مــــا در حقــــارت جــــام رقصـــید

جهـــان دارد بــــه خـــود آن نـــور ایمــــان

بیامـــــــد احمــــــــد و شـــــــاه شــــــهیران

چــــــه والا لایــــــق ایمــــــان پیــــــران

شـــــد او منجـــــی جــــان و جــــان ایمــــان

نبایـــــد هـــــیچ کـــــاری در جهـــــان کـــــرد

کــــــه او دنیــــــای را اینســــــان بیــــــان کـــــرد

همـــــه دنیـــــای بایـــــد او پرســـــتید
از آن والانشـــــینی‌هـــــای لرزیـــــد

شـــد او شـــاه جهـــان و مـــا در ایـــن خـــاک
بترســـــید و بـــــه تســـــلیم و پرســـــتید

بـه امـرش ایـن جهـان را هـیچ خـاک اسـت
بـــه پـــایش ســـجده‌هـــا و غـــرق بـــاک اســـت

اگـــر گفتـــا بـــه تـــو حرفـــی و راهـــی
نبایـــد فکـــر، طاعـــت بـــر گـــدایی

نهـــای ایـــن پرســـتیدن بـــه دنیـــا
پرســـتیدن همـــه خـــاکش بـــه جـــان اســـت

همـــــه دنیــــــای بایـــــد آن پرســــــتید
بـــــه خـــــاک و خــــون پرســــتید و بترســــید

بــه خــاک و خــون خــودش را کــرده اینســان
شـــــد او عبــــد و مریــــد و خــــان یــــزدان

در ایــن دیــوانگی‌هــا غــرق خــاک اســت
همـــــه دنیـــــا او از بهــــر بــــاک اســــت

بیامـــــــــد آن نفــــــــر آزاده ایمـــــــــان
بــــه گفتــــار آمـــــده بــــا جــــان نـــادان

کــــه از ایـــن طاعـــت و ایـــن بنـــدگی‌هـــا
بگفتـــــــا آن نفـــــــر از جــــــان ایمـــــــان

بگفتـــا مـــن همـــه جـــانم در ایـــن راه
اطاعـــت تـــام دارم بـــر دل ایـــن شـــاه

مـــن از خـــود دارم آن خـــالق خـــدایا
تـــو از بهـــر چـــه داری چیســـت آن راه

بگویـــد جـــان مـــن در اعتـــراض اســـت
اگـــر کـــژ راه دیـــدم انقـــلاب اســـت

همـــه جـــانم گـــرو در یـــار فریـــاد
همـــه دنیـــا بـــه عـــزمم جـــان راه اســـت

بگفتـــا گـــر خـــدا ظلمـــی بـــه مـــا داد
زِ حکمـــــــــت راه را او آن فرســـــــــتاد

همـــه ظلـــم جهـــان آن امتحـــان اســـت

تـــو کوچـــک ایـــن حقیـــران آنچـــه آن اســـت

بگویـــــد گــــر بــــه دنیـــــاذره باشــــم

مــــــن آن قطــــــره از آن دریــــــای باشــــم

همــــه جـــــانم گـــــرو آری در ایــــن راه

مــــــنم مغــــــرور و جــــــانم جــــان افـــــرا

بگفتـــا ایـــــن غــــرور تـــــو همــــه کبـــــر

خشـــوع مـــا جهـــان دارد بـــه یـــک ذکـــــر

خــــدا دارد جهــــان و مــــا همــــه جـــــان

برابـــــر هــــیچ باشــــد هــــیچ انســــان

اگر امری بیامد داد فرمان

همه جانم اطاعت باشد از جان

همه دنیای را با چشم بسته

منم در پیش آری جان خسته

به جان آورده با هر رزم فریاد

جهان با عزم ما آری به فردا

بگوید جام دنیا در تلاش است

به امید خودت باشا نه کاش است

بگفتا معنی عشق و همینان

نفهمیدی و طول عمر بدسان

از عشـــق و آن همـــه والایـــی و هـــیچ

نـــدانی هـــیچ در کـــام جهـــان هـــیچ

بگویـــــد عشـــــق در راه نخســـــت آن

خـــودت را عشـــق ورزیـــدن چـــه آســـان

تـــو خـــود را دوســـت داری و جهـــان را

تـــوانی عشـــق ورزیـــدن چـــه آســـان

همـــه عشـــق و همـــه دنیـــای آزاد

جهـــان یعنـــی هـــدف امیـــد فریـــاد

میـــان حـــرف او آمـــد کـــه تـــو خـــار

بـــه خـــاری مـــی‌دهـــد او را بـــر آن دار

کـــه از آن خـــار آری پـــیش اســـت

بـــه گـــل‌هـــا در طـــراوت مـــاه بـــیش اســـت

طفل بند

یکی زن بود و آن دیگر نفر مرد
مثال دیگران زندار در درد

همینان زندگی را مثل دیگر
گذر دارد ببیند روی فرزند

هماره زن به خانه بود و اینسان
که شویش بازگردد خانه از بند

همه دنیای اینان بود اینسان
یکی در کار و دیگر خانه پابند

گذر می‌کرد و گر درد داشت این تن
به خاموشی برد این شمع را زن

نبودا آنچنان فکر و همه راه
چه روزی آیدا از ما تو فرزند

دل زن هر نفس در راه این بود
که فردا قعر تن گیرد تو فرزند

خلاصه مرد و زن با هم در این راه
گذر می‌کرد و دنیا از تو خرسند

یکی روزی بیامد آنچنان نحس
که شویش درد دارد قلب آن مرد

به سختی می‌تپد بی‌تاب و اینسان	به پایان می‌رسد برگی چنین زرد
به آرامی و بر تختی که بیمار	کند جان را زِ تن بیرون وآن کرد
به پایان و به مرگ و آخر راه	بمردا از همه دردش همان کرد
زنی ماند و به تنهایی و در خویش	گذر باید زمان را حال در پیش
گذر کردن همه روز و همه شب	به زر محتاج و دنیا دارد آن تب
زِ شویش مانده آن ارابه آن چرخ	که با چرخش بچرخاند نفس سخت
به جایی کز دلش برده نفر فرد	به جایی او بخواهد رفتنش رفت
بدین روزی که آمد پیش در رو	بفهمیدا به خود دارد نفر فرد
یکی در جان او زندار و بی‌جان	همه جانش گرو بر جان آن فرد
به سختی می‌کند کار و بدینسان	همه فکر و جهانش پر زِ هر درد
همه روز و همه شب‌ها بدین فکر	چه آید بر سر فرزند پر درد
نتانم او شکم را سیر کردن	نتانم من گرفتن جای آن مرد
به دورش آن نفر دیدن شنیدن	بگفتا راه جستن از چنین درد
بیا من می‌شناسم آن نفر را	که آسوده گذر کردی تو ای درد
توانی چیزها بردن از آن مرد	به لطفش می‌شوی فرمند و زرمند
نتانم این‌چنین کاری نتانم	از این کرده غمینم من فغانم

مگـــر چـــی باشـــد اینســـان کـــار کـــردن مثـــال امـــروز بـــاری بـــار کـــردن
نتـــانم ایـــن نهـــایش پســـت و جـــرم اســـت ســـرانجامش بـــه زنـــدان و بـــه ظلـــم اســـت
تـــوانی آن شـــکم از پـــور را ســـیر تـــوانی جامـــه بـــر تـــن دار امیـــد
ولکـــن بگـــذر از مـــن هـــیچ تنهـــا نخـــواهم مـــن شـــنیدن هـــیچ هرگـــاه
همـــه گفتـــار او تنـــدی ولـــیکن بـــه دل مـــی‌پرورانـــد عـــزم ایـــن راه
گـــذر دارد بـــه دل در فکـــر آن طفـــل چـــه آیـــد بـــر ســـرش دوری از آن مهـــر
نتـــانم مـــن نتـــانم رفـــتن ایـــن راه نتـــانم ســـیر کـــردن جـــان آن مـــاه
خـــدایا چیســـت ایـــن فرجـــام مـــا شـــاه چـــه دارم آخـــرش چـــی مانـــده بـــر مـــا
یکـــی روزی بیامـــد درد جـــان داشـــت بـــه ســـختی در تکـــاپو نالـــه آن داشـــت
برفـــت و او نشـــید و در بـــه در راه نـــدارد پـــول درمـــانش بـــه کـــرا
بگفتـــا مـــرگ بـــر ایـــن جـــام دنیـــا نـــدارم مـــن زری در پـــیش پـــس راه
اگـــر روزی نفـــس جـــانم تـــو فرزنـــد بـــه درد آمـــد چـــه دارم پـــول در چنـــگ
ســـرش را پـــس بـــه پـــیش و رفـــت تـــا جـــاه بـــه زنـــدان منزلـــی دارد در ایـــن راه
گـــذر بـــا قلـــب رنجـــور و پـــر از آه تـــپش‌هـــایی کـــه لـــرزه داد بـــر مـــا
دو دســـتش بســـته و پـــایش بـــه پـــا بنـــد رود بـــا پـــای بســـته او دماونـــد
همـــه تـــن هـــیچ بینـــد از چنـــین راه از آن راه و بـــه رهـــرو پـــیش آن شـــاه

به پایین آورد سر را نبیند — نبیند چشم خونین را نبیند

نبیند از برای چیست در راه — چرا مانده در دل ویرانه آن ماه

چرا دستان و پاهایش ببستند — مگر مادر نبود اینان که هستند

به جرمش او کند صدبار تکرار — بگوید آن به سیری کردن یار

بگوید چشم خود را شاه بسته — میان عیش و لذت او نشسته

به قانون گوید و او را بدینسان — ابد تاجان به زندان او نشسته

به غل بردند و او را پا در آن جاه — به زندانی که در آن شر نشسته

به میله‌ها نگاهی دارد و بیش — بدین حصر و اسارت مرگ در خویش

بدین روزی که او افتاده در آن — به سختی و در این کندن زِ خود جان

به روزی می‌گذر در روز او راه — بیامد پیش فرزندش به اکراه

شمایل از دل آورده به بیرون — هر آنکس بیند او را گفت از خون

و درد افتاده فریادش هوا رفت — ببردا و بر آن زن تن چه‌ها رفت

به سردی جان خود را خویش در داد — به خود آمد درون پیله افتاد

همه دورش قفس بی‌روح آن جان — بخواهد او برون آوردن آن جان

نگاهش بر دل آن میله بود آن — بدیدا سر برون آور چو انسان

به رویش می‌کشد دست نوازش — به دورش حلقه‌ای بر میله از آن جان

همه تختش شد آری مادرش بود　　به جانش گفت غم داری نفس نور
به تن‌پوشش سر افتاد است ای جان　　پدر جانم نماندی هیچ پنهان
به میله چشم دوزد بی‌مهابا　　به فریادی بیامد پور در راه
به آغوشش کشید و این جهان رفت　　همه درد و همه دیوانگان رفت
تو از من بودی و ای یار ای جان　　چرا اینگونه آوردند به میدان
به چشمم اشک آمد ریخت بر جان　　همه خون تنش را شست آسان
به زیر گوشش آن نجوای جان کرد　　هماره بخششی خواهد فغان کرد
بگفتا جان من این جاه ما نیست　　پلشتی‌های این دنیای بد زیست
به آغوشش کشد او را و اینبار　　برو برگرد بر جانم جهان چیست
به هر جا می‌رود او جذب این تن　　نتاند ذره‌ای دوری از آن زن
نتاند هر نفس با او نفس رفت　　نفس جانش همه با جان او رفت
همه روز و شبش را با تو فریاد　　کشد ای وای چرا این خانه برپا است
گذر دارد زمان و می‌رود راه　　از آن روز نخستین سال از ماه
همه دنیای مادر جان یار است　　به چشمانش نگاهش او به خار است
همه جانش به دلتنگیِ آن یار　　زمانی او به پیشش در کنار است
گذر کرد و به سال دوم اینبار　　نباید این دو با هم یار زار است

به اشک و در فغان و شیون و داد   نباید دور کردن جان نثار است
از او بگرفته و داد از تو فریاد   ببردا خانه را ایتام دار است
به تنهایی نشیده گوشه تنها   نگاهش میله را در بر شمار است
به گفتار آمده با میله‌ها شاد   دلش کودک ببیند او شکار است
به فریاد و زند سر را به دیوار   به خون آغشته و خندان نظار است
به سرعت می‌دود با جیغ و فریاد   کجایی جان من جانم نزار است
به دیدار چنین روزی که دیوان   به اشک چشم او آن هم نزار است
بیاورده دوباره اوی بر ماه   ببیند او و فریادش هوار است
به بوسه غرق دارد او نفس جان   که جانش در دل جان تو یار است
به آغوشش کشد با چشم گریان   بگوید آه دوری راهدار است
بیا طفلم عزیزم گوشه‌ی جان   همه جان مرا جانت نثار است
همه روزان او در پیش و در راه   گذر کرد و شد آن طفلش کم افرا
به پشت میله‌ها و شیشه ای نور   بدیدا کودکی را پیش در رو
یکی از عاملان زندان و کار است   بیاورده به زندان شاهکار است
به دست او بدیدا خوردنی گفت   جهان پیش‌تر دنیا چه کار است
بر او آن طفل نقشاری جهان بست   بدیدارش جهان و رخت جان بست

چـــه زیبـــا شـــاد آنـــان زنـــدگی را
بـــه همســـالان خـــود بـــازی و آن مســـت

مـــرا بردنـــد هـــر روز و در آن جـــاه
یکـــی بـــود و دو تـــا و طفـــل‌هـــا شـــاه

بـــه بـــازیِ خـــود و دنیـــای کردنـــد
بـــه شـــادی ایـــن جهـــان را لانـــه کردنـــد

همـــه شـــادند و بـــی‌پـــروا در آن جـــان
بـــه خـــوردن بیشـــتر را نالـــه کردنـــد

مـــن و آن والـــدان در جـــاه و میـــدان
بـــه دور هـــم بـــه شـــادی خانـــه کردنـــد

شـــنیدا ایـــن جهـــان در پـــیش آن مـــاه
از آن صـــد میلـــه او را نالـــه کردنـــد

منـــا هیچـــی نـــدارد در چنـــین جـــاه
بـــه جـــز آن میلـــه‌هـــا شـــادانه کردنـــد

بیامـــد طفـــل در پـــیش تـــو مـــادر
بگفتـــا هـــیچ دارم مـــن نـــه خـــواهر

نـــدارم هـــیچ در دنیـــای مـــن نیســـت
همـــه دنیـــا مـــن تنهـــای فـــردی اســـت

مـــن آن بـــازی بخـــواهم ســـن و همســـان
بـــه دنیـــای منـــا هیچـــی در آن کیســـت

مـــن از ایـــن میلـــه‌هـــا پـــر نفـــرتم زان
قفـــس در پـــیش مـــا تـــاب نفـــس نیســـت

بگفتـــا خواهمـــا دوری گـــزینم
بـــه پـــرواز و دهـــان را پـــیش بیـــنم

بگفتـــا مـــادرم خـــواهم کـــه اینســـان
زِ پیشـــت پـــر کشـــم دنیـــا ببیـــنم

بـــدو گفـــت و خمـــوش آن مـــادر پیـــر
در ایـــن گفـــتن گـــذر صـــد ســـال از دیـــر

همـــه جـــانش شکســـت و پرپـــر آن شـــد
از ایـــن گفـــتن همـــه جـــانش خـــزان شـــد

پـــر از درد و پـــر از فریـــاد و اینبـــار
بـــه خاموشـــی رهـــی رفـــت و نهـــین شـــد

به سر دارد هزاران فکر بر ماه به رخسار نفس دلتنگ بین شد

زِ ما دور است ما دور از نفس وای چرا جام جهان پس این‌چنین شد

ندارم لحظه‌ای تاب از تو در دور تو حق داری که جانت این‌چنین شد

اگر من باشم او در این قفس باد دو پایش بسته و بالش شکستار

نتانم دور از او ماندن زمانی به خودخواهی من او در نهین باد

بگفتا من نباید بودم اینسان اگر این تن نباشد رفتن آسان

رود پر می‌کشد آزاده پرواز از این حصر و قفس او دور زین بار

بگفتا رفت او در لانه تنها به پروازش پریدن ساده برپا

دو بالش را گشود و پیش در راه به رفتا در هوا پرواز این داد

زِ چشمش اشک جاری زیر لب گفت توانی پر کشیدن یار تنها

بیامد جمعی از زندانیان راه بدیدا آن زنی بی‌هیچ پروا

به پرواز آمده قمریِ آزاد زِ دنیا پر کشید و ناله این داد

توان پرکشیدن یار تنها برو از این قفس آزاد هرجا

به روی ریسمانی مانده در جاه به روی دار او آزاد از شاه

آگرین

بـــه نـــام همـــه مـــردم ایـــران زمـــین

نــه مــردم نــه ایــران همــه جــان و جانــدار ایــن

نگـــــو ایــــن ســــرابی از آن داســــتان

همـــــه برگرفتـــــا زِ تـــــاریخ و جـــــان

کــه نظمــش بــه دســت مــن و مــای بــود

جهـــــان را رهـــــا رزم و فریـــــاد بـــــود

پس اینان نبودا که افسانه نظم
خودت را رها و رهایی و رزم

دهی دارد ایران به نام قارنا
سرای دلیران و کردان ما

چه گویم به وصفش جز آزادگی
که نابخردان جان برد بردگی

سرایی که در فقر اسیر تو شاه
و ایرانمان گشته ویران خدا

خدایی و آن پیر ملای کین
همه مست الله و قدرت زِ دین

سـرایی کـه مـردم ندارنـد نـان
تـو حـالا بگـو هـی خـدا و اذان

همـه را چـه باشـد بـه جـز کـار راه
دمـادم بـه بهـره‌کشـی تـو شـاه

در ایـن ده کـه پـر باشـد امثـال مـا
همـه پـر زِ فقـر و همـه پـر زِ آه

یـه خانـه بُـد آرامـش خانـدان
یـه مـرد و یـه زن جـان و مولـود جـان

از ایـن مـرد و زن کـرد ایـران زمـین
دو غیـرت دو اسـطوره ایـن سـرزمین

دو فرزند یکی دختر و او پسر

دو فرزند کرد و به کوه و کمر

پدر گرم کار است و مادر مدد

از این عزم‌ها رزق‌ها می‌رسد

محبت الفبای این خاندان

نفس‌ها گرو آن نفس جان به جان

و مادر بیاراست طفلی غیور

پدر خالق رزم بر ظلم و زور

بدینسان تن خویش بر جان طفل

پدر مادر و دور زشتی و کبر

نبودنـــــد آنـــــان در ایـــــن انقــــلاب

مگـــــر فقـــــر امـــــان دارد از دان و خـــــوان

و ایـــــران شـــــده پـــــر زِ شـــــر از خـــــدا

و شـــــاید شـــــنیدن بـــــه اخبـــــار آه

چـــه ســـودی بـــه حـــال همـــه خلـــق جـــاه

خـــــدا رفـــــت و جـــــایش خـــــدا بـــــود شـــــاه

زمـــــانی گـــــذر از پـــــس ایـــــن انقـــــلاب

بـــه طغیـــان و پـــر شـــور ایـــن کـــرد خـــواب

مســـــلح گروهـــــی مســـــلح بـــــه کـــــار

تفنـــــگ و دو کـــــوه برابـــــر بـــــه غـــــار

پــدر مــی‌شــنید و بــه خــود پیشــه داشــت

و بــیش از همــین کــار او ریشــه کاشــت

گــذر شــد زمــانی بــه هــم نیســت کــم

شــنیده بــه تهدیــد و از دور غــم

کــه خواهنــد نــابودی قارنــا

نمانــد دگــر آن نشــان از تــو مــا

همــه مــردم ده تنــی کدخــدا

تــو نــاجی مــا بــاش بــر درد و آه

و او هرچــه دارد بــه کــار و بــه پــیش

کــه یــا تــرک ایــن ده و رهــایی اســت بــیش

خـــــدایان بـــــدو گفـــــتن ای کدخـــــدا

رهـــــایی از آن شـــــما ای بـــــرادر بـــــه مـــــا

مگـــــر مـــــی‌شـــــود کشـــــتن یـــــار خـــــویش

نباشـــــد چنـــــین ره مرامـــــی اســـــت کـــــیش

بدینســـــان همـــــه شـــــادی و جـــــان ده

کـــــه کـــــردان رهانیـــــده از کـــــین بـــــزه

پـــــدر شـــــاد و بـــــار دگـــــر کـــــارزار

کـــــه او را بخـــــوان روزده خـــــانوار

دل شـــــاد را آن بـــــه پنبـــــه ز ســـــر مـــــی‌درنـــــد

و مـــــلای کـــــین آن خـــــدا را بـــــه در مـــــی‌برنـــــد

چـــه هســـتند اینـــان خـــدایان همـــه آدمـــان

کـــه گـــردن بریـــدن پســـرهای خـــود مـــی‌درنـــد

بگیـر از نشـان شـجاعت بـه سـرها بریـدن پـدر

چـه زیبـا بریـدی سـر خـود همـه خویشـتن را پسـر

نفس‌ها همه حبس در دل به سینه همه حصر باش

به طوفان خدا آمد و نفرت از زشـتی آری بکاشـت

دوصـــدها نفـــر ســـر بـــه بـــازی و بـــازی خـــون

بـه دنـدان مسـلح بـه زشـتی از آن خـدایان جنـون

همـــه پـــر زِ کینـــه پـــر از خشـــم بودنـــد و آه

همــه ســر بــه ســر جــان و فرزنــد و کینــه خــدا

بیامـــد چنـــین دار و دشـــمن ســـپاهی عظـــیم

عظیم‌از رذالت عظیم از چنین خشم و نفرت ز کـین

یه ده پر ز انسان همه بی دفاع و همـه بـی سـلاح

همه کرد و کردان پر از غیرت و مـا همـه بـی دفـاع

بیامـــد وســـط نـــاجی و کدخـــدا ده قارنـــا

همـان مـرد پیـر سـپیدان بـه مـوی و همـه کدخـدا

بـه دسـت دارد او قلـب قـرآن کـلام از خـدا

تـــو باشـــا همـــه نـــاجی انســـان خـــدا بیگنـــاه

خدایان پر از پاسخ آری به دستان و تن‌ها سـلاح

بگوینـد کلامـش بـه دریـای آتـش بـه کینـه خـدا

بــزن گــردن هــر تنــی را مخــالف خــدا

همــه ســر بــه ســرزیر تیــغ تــو یــزدان و آه

چـه شـد سرنوشـت همانـا تـو خـوان کدخـدا

بریـدن سـرش را همـین اسـت مـرام همـه تـن خـدا

پــس از آن صــدا بــود و آتــش بــه رگبــار تیــر

بــه ده هــا نفــر قتــل عامــا بــه زشــتی اســت دیــر

پـدر بـین و آنـان تـنش پـر ز تیـر اسـت خـون

و مــادر بگــو طفــل و آغــوش جــان اســت دون

همه ده به بوی تو خون دارد و دل به کشتار عـام

خـدایان همـه پیـر و مـلای کـین درد دردان کـلام

نگـاهی بـه رخسـار ایـن شـهر و خـون سـوخته

نفـس را بریـدی و رودی ز اشـکان لبـان دوختـه

یه کودک درازا بـه میـدان بـه قلـب است کـین

و مـادر بـه رگبـار تیـران همـه پخـش میـدان زمـین

پـس و پـیش آن را دو صـدها نفـر جوخـه دار

همـه عـدل یـزدان همـین بـود ایـن کـارزار

پـدر مـرد و مـادر بـه جـان لعنتـی داد رفـت

و خواهر تنش پر گلوله به زخم و نفس های سـخت

ولیکن پسـر زنـده بـادا بـه نـامش چنـین آگـرین

شده ناجی آری شـجاعت بـه آتـش بـه خـرم زمـین

و او را ببردا بـه سـوی همـه کـرد و کـردان نـاب

و او را نجـات از دل آن خـدایان و اینسـان عـذاب

پسر کرد و بین همه کردها جان و جانان گرفـت

به نقل چنین زشتی آتش به ماتم همـه جـان گرفـت

شـنید و بـزرگ و یـل آری شـده ایـن پسـر

شـجاع و دلیـر اسـت و فرزنـد ایـران پـدر

پـر از فکـر بـود و همـه جـان و کـابوس‌هـا

ز مـادر پـدر خـواهر و هرچـه ظلـم از خـدا

همـه جـان او در گـرو بـود در آن هـدف

نبینـد دگـر او کسـی را چنـین در عـذاب و غضـب

نباشــد دگــر همچــو آن روزگــاران زشــت

نبیند کسی درد را چون خـودش درد دردان خشـت

پـدرها نباشـند بـه زنـدان و دربنـد آن پادشـاه

کسی سـر بریـده نباشـد ز بـی دسـت و بـی پـا خـدا

چـه والا و طغیـان همـه جـان و دل فخـر بـود

همـه انتقـامش بـه از قتـل و قتـال و در مـرگ بـود

شروع کرد و پیمان خود را به جان و تن و داد راه

بـه ضـد خـدایان بشـورید و قـدرت بـه ضـد توشـاه

شــد اودافــع از حــق و جــان و بگــو پیشــراه

بــه زیــر افکنیــد هــر درفشــی از آن زشــت شــاه

یکـی روز او جـان هـم نـوع خـودش پـیش داد

بـــه یـــک روز او را مـــدد جـــان حیـــوان و زاد

دلـش هـر دمـان یـاد ایـران بـود هـر زمـین

بـه خـاک و بـه مـردم بـه کـردان ایـن سـرزمین

بگـــو رفـــت او ســـوی خانـــه دلیـــران مـــاه

بـــرای رهـــایی انســـان ز چنگـــال یـــزدان آه

حکومت به دست شمایان بود شاه و ملای ننـگ

هـم ایـران سراسـر اویـن اسـت و زنـدان تنـگ

همه تن سـخن دارد او راه را هسـتی و آزاد جـاه

نفـــس زیـــر تیـــغ همـــه شـــاه و شـــاهان راه

بـه زنـدان پـر از مـرد و زن تـن هـم آزاد تـن

حکومت به سر دارد آری همه تـن بـه تـن در کفـن

بیامـد همـین کـرد لایـق بـه ایرانمـان آگـرین

و نامش شجاعت به آتش بخوان پـور ایـن سـرزمین

هـــر آنچـــه تـــوان دارد او بســـته بـــر کارگـــاه

بـــرای رهـــایی و اینســـان مـــدد جـــان آزاد خـــواه

بگـــو دافـــع باشـــد همـــو جـــان و جانـــان راه

بیامـــد بـــه ضـــد همـــه زشـــتی و زشـــترویان شـــاه

ســخن رانــد و نامــه نگــارد همــه جــان نگــاه

بـه هـر در بـه هـر جـا بـزد او مـدد جـان جانـان مـاه

کمک‌جمع کرد و به سامان رساند زمین کرد راه

به خاندان آزادگان او مدد خوانده در پیش شاه

شد و تن همه تن به صدها هزاری صدا

و ناجی به حقانیت حق انسان و راه

همه نام آن تن همه جان بود آگرین

سپهدار آزادگی و همه جان جانان بین

شنیدند و ملای ننگا بشورید شاه

از آوازه نام یکی تن به آزاد راه

به خشم آمده آن نفر زشت و زشتانه روی

که آن کیست فرزند کردان سیه پیش روی

بگیرید جاسوس کردان و فرزند آن دیر راه

بخوان او مسلح مدد از دل خویش جاه

به زندان و در حبس و در کینه‌ی زشت شاه

شنیدی هزاران هزار از همه ظلم این زشت خواه

بگویم ز بیداد از داد این ننگ شاه

چه نامی بدین زشتی آمد شده مکر راه

یکی دست بسته یکی پای در بند اینان خدا

گمان از دل زشتی و زشت در کین شاه

تو جاسوس کردانی و هر تنی بود ماه

همه گل ز ریشه کند در پس جوخه‌ها

چــه گفتــا شــجاعت چــه بشــنید در ایــن ســرا

همـــه داد بیـــداد از ظلـــم یـــزدان زشـــتی و شـــاه

بخوان کرد کـوه است کـوه از دل ایـران زمـین

نفـــس در گـــرو راه بـــودن بـــر ایـــن ســـرزمین

زِ هرچــه ســخن گفتــه زشــتی خداونــد ننــگ

بـه اعـدام و دار و بـه چیـدن همـه گـل بـه رنـگ

نفــس پــوچ خــاری اگــر ذهــن آزاد نیســت

رهـــایی همـــه دیـــن و آیـــین بـــه آزاد زیســـت

بــه تــن لــرزه از آتــش از کــرد و آن آگــرین

زِ قلــب شــجاعت بــه ماکــان بــر ایــن راه زیــن

به پیشت هزاری و تن‌ها به پیش بر آن جوخه دار

زِ خون یکی صدهزاری گل از پیش آمد زِ خار

یکی آگرین بود از قلب آن قطره‌ای زاد شد

به دریا رسید و گذشت و همه جام جم پار شد

همو رفت بر روی و پیشانی خار پیش

بدو بوسه زد خار در خویشتن گل به زیبای دید

یکی چوب بود و یکی دار دارد هوار

اسیری که پرواز را در دل آن شاخه دید

هزاری تن از کرد بود و هزاری ردان

همه تن رها شد که کردی خودش ترک دید

شـــجاعت میـــان آمـــد و هـــر تـــن آزاد زاد

رهـــایی بـــه جـــان پـــیش و هـــر تـــن کـــه آزاد راد

بـــه پـــرواز آمـــد بـــه پـــیش از دل آن خارهـــا

زمـــین خـــار بـــود و گلـــی را همـــه جـــان کشـــید

یکـــی آگـــرین‌هـــا هـــزاری هـــزاران رهـــا

همـــه گـــل شـــد و بوســـتانی بـــه رویـــش رســـید

پادشاه جنگل

بـه نـام نفـس‌ده بگـو جنگـل و دشـت و سـرو

سـرای شهنشـاه و جنگـل بـه شـیر و بـه مـرو

چـه زیبـا سـرایی پـر از گـل بـه جـان گیـاه

همـه زنـده در آن بـه جـان، جـان جانـدار مـاه

پـر از رود و نهـر اسـت زمیـنش بدینسـان و سـبز

چـه زیبـا سـرایی اسـت ایـن جـان زیبـای سـرو

به هر جا نگاهی بری قلب آن جان و جان

ببینی چه بسیار زیبا است این جان جاندارگان

در این جنگل و دشت زیبای راه و مهار

تمدن زِ انسان به جاری شد این مست شاه

که هر کس در این جنگل او بود مصداق جان

رعایا شود پر زِ درد از خدایان نسان

یکی شاه باشد یکی را بخوان او وزیر

ندانم که شاید ریاست به جمهور دیر

بخوان شاه دارد چنین جنگل سر به سبز

همان پیر جنگل کثیر است اصحاب گرد

یـک شـیر یـل پـر ابهـت یـه شـیر اسـت نـر
شـده شـاه حیـوان مثـال سـتبر و همـه جـان بـر

هـزاران نفـر او خـدم دارد و پـیش‌بـر
بـه دورش هـزاری غلامـان مجیـزان نفـر

چـه بسـیاری شـنیدی تـو از جـان ایـن داسـتان
دوبـاره بخـوان بـر دل ایـن جـان تکـرار جـان

بـدینجا بـه جنگـل شـده شـیر او پادشـاه
خـدای همـه جـان و جانـدار بگـو کدخـدا

شهشنشـاه او شـیر نـر بـود و آن مـرد پیـر
بـدارد یکـی ده بـه ده زن بـه پیشـش اسـیر

نخســتین بیامــد بــه پــیش آن کــه فرزنــد دیــر

ولیعهــد شــیر اســت و او شــیر شــیران دلیــر

دگــر شــاه را بایــدا او کنــاری و بــار

کــه بســیار از ایــن شــنیدی بــه صــد کــارزار

بگــو جنــگ کــرد و بگــو خــون خونخــوار خــار

همــه مســتبد شــاه و شــاهان کــه الله ضــار

ولــیکن رهــا او خــودش جــان فرزنــد کــرد

بــه ســوی همــه جــان جانــدار او عــرض کــرد

ولیعهــد و او پــیش و در راه رفــت

برفتــا بــدور از همــه قصــر شــاهی کــه رفــت

بیامـــــد میـــــان رعایـــــا و حیـــــوان اســـــیر

همـه جـان حیـوان در ایـن زشـت‌گاهـان اسـیر

به خود خویشـتن او رفیقـی و ایـن جامـه داشـت

یکـی گـاو نـر مـوش پیـری و ایـن روز کاشـت

همـه تـن بگفتـا کـه گـاوی نفهمیـده حـرف

رفیقـی بـه جـز او نباشـد و گـو نیسـت رفـت

چـه بسـیار سـاکت بُـد ایـن گـاو پیـر و نـزار

نـه حرفـی کلامـی و او رانـده خـود خـویش بـار

ولـیکن رفیـق و رفاقـت بـه دسـتان شـیر

مـددگر بـه او بـوده و خویشـتن را کنـد او اسـیر

و موشـی کـه او هـیچ تـن ناشـد و آس و پـاس

فقیـــر اســـت و بیچـــاره او پـــر از آن التمـــاس

دگـــر ایـــن تـــن یـــار هـــم راه در پـــیش رفـــت

بـرادر شـد و خـون بـه خـون بـر دل خـویش رفـت

دگـــر نوبتـــا گشـــت باشـــد بـــه دریـــای دشـــت

شهنشـــــاه آینـــــده بینـــــد رعایـــــا و رشـــــک

بیامـــد میـــان همـــه تـــن رعایـــای ســـیر

همــه پــر عــذاب و چــو انســان بــه زنــدان اســیر

یکی شل یکی کر یکـی کـور و اینسـان بـه زور

پـــر از فقـــر و درد اســـت تفســـیر هـــر درد دور

تـو دیـدی چنـین قصـه‌هـا و بـه نقلـی دراز

همـه درد و در رنـج بـازم بـه زشـتی اسـت بـاز

بـه جـان و دل و روح همـه جـان و آشـفته بـود

ولیعهد پر درد و رنـج و از ایـن ذلـت او خسـته بـود

ببینـــد رعایـــا و دل پـــر شـــد از دردهـــا

دلـــش خـــون و خونبـــازی روح از زشـــت شـــاه

نخواهـــد ببینـــد چنـــین زشـــتی و زشـــت دور

مددجوی خواهد به جان و همه آدمـان مسـت روی

چـه گفـتم بـه انسـان و حیـوان و ایـن قصـه‌هـا

بخوان بار دیگر همه تـن بـه جـان بـود جـان‌هـا رهـا

بیامــد میــان همــه دشــت‌هــا او اســت شــاه

بگفتــا ســخن شــیر و شــیرین عســل مشــک مــاه

برفتــا میــان مــردم و جــان رعایــا اســت شــیر

مـــــددجوی آنـــــان شـــــده آن ولیعهـــــد دیـــــر

نفهمد یکی گاو و اینسان چه کور است شیر

یکــی مــوش دلشــاد از ایــن عهــد بــر بــود دیــر

ز شــیری کــه هــر چــه تــوان دارد او راه دار

مـــدد راه حیـــوان بـــه پـــیش و ره کـــار دار

کمــک کــرد و هرچــه تــوان دارد او بیشــتر

پــر از غبطــه بــر جــای شــاه اســت و آن پــیش‌تــر

ولـیکن دلـش شـاد از آن دورترهـای راسـت

کـه شـاه زمانـه همـین تـن بـود پـیش زا اسـت

میـان همـین زنـدگی کـردنش بـا رعـا

بدیـد او هـزاران نفـر را کـه دور از خـدا اسـت

خـدایی بـه معنـای قـدرت خـدایی اسـت تـن

همـان نقـل بسـیار مـا بـود و در پـیش مـن

زِ تـن‌هـای بسـیار و آن نـام‌هـا از خـدا

خـدا قـدرت و شـهوت آری خداونـد شـاه

هـزاری بگفتنـد و او گفـت در پـیش روی

زِ صـد ظلـم و زشـتی پـدر بسـتر از پـیش گـوی

همه تن شنید و همه جان او شیر گشت

از این ظلم و زشتی همه غم بر او چیره گشت

ولیعهد در راه بر پیش و اینسان گذشت

به قصرش بیامد که گشته زمان از پی او گذشت

پدر غرق بیماری و درد بی‌درد و درمان دوا

بخوان مرگ را پیش در پیش رویت به راه

پسر را در آغوش و در پیش راه است روی

همه تاج و تختش از آن تو ای مست پوی

به جان پیش او مرگ تاجی که شاهی است راه

ولیعهد در پیش و تخت به پیش است شاه

شـــده شـــاه شـــاهان ولیعهـــد برنـــای شـــیر

بـه تـاج پـدر تخـت دیـرین و ظلمـی اسـت دیـر

درون تخـــت خـــود را ببـــردا درون دل بـــه راد

بـه یـاد همـه پـیش‌تـر تـاج شـاهی اسـت شـاد

برابـــر بـــه پـــایش هـــزاری نفرهـــا اســـیر

نگـــاهی دل اینـــان ســـخن مـــی‌کنـــد دل کبیـــر

یـه سـر راه در پـیش و در پـیش‌تـر بـود راه

ولـــیکن همـــه دل اســـیر اســـت و از ایـــن کبیـــر

بـه فرمـان شـده مـوش دیـرین وزیـران اوی

و یـاری کـه دیگـر بـه دوری گزیـد اسـت روی

بــه ســر شــیر دارد همــه فکــر تنهــا رعــای

بــه دل رنــج و بــر اشــک بــر درد دیگــر ســرای

بگفتــا هــر آنچــه طــلا بــوده در ایــن خــزان

همـــه در مـــدد جـــان جانـــدار و در پـــیش ران

شــده مــوش تــن او وزیــر و همــه جــان اوی

بــه زر پــیش در راه در پــیش مــردم زِ کــوی

یکــی دیــد از دورتــر یــار و آن بیــوه جــان

یکـــی دوســـت از دور وز جیـــب و در جیبشـــان

دو ســه تــن بــه راه و همینــان شــده راهــدار

یکــی مــوش و موشــان مُشــی کــه شــده رســتگار

بیامـــد بگفتـــا همـــه مردمـــان در فـــروغ

زِ لطـــف یکـــی شـــاه اینـــان همـــه در ســـجود

شهنشـــاه شـــاد و رعایـــا همـــه سرخوشـــان

چـــه آرامشـــی دارد ایـــن دشـــت و دور از فغـــان

یکـــــی را بیـــــاورده پیشـــــا بگفتـــــا بـــــه او

لـــبش اعتراضـــی گشـــوده بـــه رفتـــار مـــوش

شهنشـــاه نشـــیده و آن تـــن همـــه در خـــروش

بیامـد یکـی مـوش و گـردن بریـد از تـو هـوش

کمـــی بعـــد یکتـــا دگـــر آمـــده داد کـــرد

از آن زشـــــتی شـــــاه و یـــــاران او زار کـــــرد

شـنیده تنـی شـاه او جـان بـه خـود پـیش بـرد

همـــه فکـــر او پـــر چنـــین داد از خـــویش بـــرد

کنارش یکی صد به صد گفـت پـی عـدل و داد

چنـــین زشـــتی از شـــأن شـــاهان همـــه دور بـــاد

یکـــی آمـــد و کشـــت او را ســـرش را ســـتاند

بـــه روی پســـر قصـــر و جـــان و تـــنش را نشـــاند

چنـــین دیـــده شـــاه و برفتـــا بـــرون جـــان قصـــر

بـــه قلـــب رعایـــا و دشـــتی کـــه او خوانـــده شـــهر

به خود دید و بر خویشتن ایـن شـده زشـت شـاه

چـــه آمـــد بـــه ســـر لیـــک او بـــوده در زشـــت‌راه

یکی دید او شاد و هر کس به موش است شاد

به ثروت به قدرت همه فقرها دور باد

گذر پیش‌تر رفت و دیدا به تن‌ها رعا

ندارد ردایی مثال تو ای پادشاه

به دشنام گفتن زِ کردار آن شاه دیر

همه مردمان غرق زشتی و اینسان اسیر

برفت و بگشتا و هر جا که او زشت دید

هزاری تنان غرق در ظلمت و در زشت زید

چه بود این دگر چیست این زشت حال رعا

چرا این‌چنین پس خدایا چرا این محال

دو صد رحمت آن دیر روزان زِ پیر و به شیر

پدر شاه شاهان به از این‌چنین زشت میر

همه پر زِ فقر و به زشتی و هر تن که زاد

به تن گوشتش را بخورد و وزان درد زاد

یکی ده صد و ده هزاری که در بیش بود

به زشتی هزاران نها در دل و پیش بود

از آنان گذر کرد و دیدا یکی مست دور

همان گاو پیشین رفیق منا هست دور

بدو گفت ای یار دیرین چرا پست شاه

چرا این‌چنین روزگاری بیاراست راه

پـر از درد او جـان و در دشـت همـه یـار گفـت

بـه گـاوی کـه بنشـید و بـر یـار خـود اشـک بـرد

بگفتـا رفیقـان نخـواهی کـه بیـدار خـواب

همـــه درد تـــو در درازا بـــود راز بـــاد

همـه زشـتی جـام جـم در همـین قـدرت اسـت

زِ هـــر تـــن بســـازد خـــدایی خداونـــد پســـت

بـه خـود بـاش و بیـدار و از تـن بـدوراز رای

کـه قـدرت خـدا بـود یـزدان همـه قـدرتا بـود وای

سـرآخر تـو بخشـا نفـس جـان حیـوان پـاک

مثـل بـود و ایـن قصـه‌ای در پـس بـاد خـاک

به هر رو و راهی بگو این‌چنین باد دور

خدا قدرت و جان انسان به زور است دور

به خود باش و بیدار و از تن بدوراز رای

که قدرت خدا بود و انسان خدا بود وای

عشق زیبای من

دوبـــاره ســـرایش یکـــی چامـــه‌ای داســـتان

از انســـان و حیـــوان همـــه جـــام جـــان جهـــان

ســـــرودی زِ گـــــاوی و دشـــــتی علفزارهـــــا

بـــه نقـــل از دل انســـان و حیـــوان زِ مـــا دورهـــا

همـــان دشـــت زیبـــا پـــر از رود و دریاچـــه‌هـــا

بـــــه آزاد جـــــان در دلـــــش گاوهـــــایی رهـــــا

مثـــال همـــه خانـــدان‌هـــا و انســـان بـــه دشـــت

یـــه مـــادر پـــدر گـــاو زیبـــا و زیبـــای رشـــک

یکـــی بـــود فرزنـــد زیبـــا آنـــان بـــه زیبـــای راه

چـــه زیبـــا و مغـــرور پســـر جـــان ایـــن قصـــه‌هـــا

پـــر از مهـــر مـــادر رفیـــق پســـر بـــود جـــان

و حـــافظ زِ خانـــه پـــدر بـــود و ایـــن جـــان نـــان

همـه خـوش پـر از مهـر و عشـق و صـفا اسـت

چه زیبا که انسان نباشد بـه زنـدار اینـان خـدا اسـت

خلاصـه کـه ایـن گـاو نـر پـر ز شـور اشـتیاق

چـــه نـــامش بـــه جـــز جـــان غـــرور رهـــایی راه

زمان‌ها گذر کرد و برنا شده گاو نر

پر از آن ابهت شد او همچو جان از پدر

و اینسان گذر کرد او شد خودش هم پدر

پر از جان محبت به دیدار خود او پسر

پسر در کنارش نگاهی به رخسار او

به دیدار زیبایی و آن نفس باد روح

همه دل به جانش بگو بند جان است تن

و نامش نهیم او که عشق است و زیبای من

و این گاو زیبای ما جان او پر غرور

زِ دیدن پسر پر شدا جان او از سرور

پـر از مهـر باشـد بـه دل بـود جـان دیـدنش

چـه زیبـا اسـت مولـود مـا بـودن از بـودنش

نـه حسـی بگـو دور باشـد همـه جـان پـدر

پـدر جـان گـرو در نفـس‌هـای جـان از پسـر

کنـار هـم و دشـت بـر زیـر پـا و فـرا

نگـو تـو بـه مـا لحظـه‌ای جـان اینـان جـدا

همـه محـو دیـدن همـه عشـق بـین شـما

چـه زیبـا کـه انسـان نباشـد بـه زنـدار اینـان خـدا

بگفتـیم از گـاو و از بـودن از خانـدان

که پـر مهـر و عشـق اسـت و تـو شـور قصـه بخـوان

کــه نــام خــدا آمــد و دشــت بیمــار شــد

و آزادگـی محـو و اینـان اسـارت دگـر هـار شـد

بشـوریدن و دشـت را خـون بـه جانـان گرفـت

اسـارت بـه جـان و بـه جـان خـدا خـون گرفـت

بــه دههــا نفــر پســت و انســان بیمــار زشــت

پـر از صـد طمـع ایـن خـدایان مجنـون سرشـت

تفنگـی بـه دسـت و خـدایا شـکار اسـت خـان

بخــوان اشــرفا خلــق بیمــار خــود را بــدان

یه آهوی زیبـا تـنش غـرق خـون مـرگ گشـت

تـو بـین اشـرفا کـار زارت جنـون درك گشـت

نگــویم دگــر نقــل انســان مســیر ایــن خــدا

نمانـــده نفـــس شـــرح ایـــن مـــدعا ادعـــا

ولـــیکن بگـــویم زِ گـــاو پســـر بـــرد بـــر

از ایـــن عشـــق زیبـــا پســـر بـــا پـــدر مـــرگ بـــر

همــه جــان ایــن گــاو زیبــا پــر از مهــر بــود

همــه عشــق آنــان دل از دل بــه یــک ذکــر بــود

خـدایان بیمـار در دشـت و در جـان جانـان سـرا

مثـــال جهـــنم شـــده ایـــن ســـرا وای شـــاه

کــه اینــان بدیدنــد و ایــن گاوهــا پــیش روی

طمـع هـم اسـارت همـین اسـت خـدایانِ پـوی

به سرعت همه سوی گاوان به راه و شتاب

بخوان نقل این قصه را در سرای عذاب

همه رأی آنان که زنده بمان جان و وای

بگو مرده بر ما نیرزد به جان گاو رای

سپس تیر آمد به سوی همان گاو نر

و بیهوش باشد به زندان رهایی است پر

یکی گاو یل بود و اینسان تنومند راه

به بی‌باکی آری پدر بود مستانه جاه

افاقه ندارد یکی تیر بر جان ماه

دگر تیر دیگر بزن ای رذالت نسا

پسر دید این لحظه را او به چشم
پدر زیر رگبار تیر است از باده خشم

نگاهش به چشمان زیبا به جان پدر
نمانده نفس بی‌تو زیبا و زیبای سر

بشورید سوی همه زشت‌رویان خدا
که دافع پدر باشد او بر رذالت به شاه

ندارد به تن زور و جانش همه کوچک است
سرشتش به دست خدا بود و آن کودک است

پسر سوی دژخیم و او در پی راه بود
نبیند نفس را به دردی و او ماه بود

پـر از اشـک چشـم و بـه صـد ضـجه از دردهـا

بـدر جـان و جـان را نخـوان بـر دلـت پـیش‌خـواه

پدر مسـت و مـدهوش و در کـام آن زشـت‌شـاه

چــه بــر دل بمانــده بــه جــان خــالق کینــه‌هــا

پدر بی‌تـوان قلـب و تـن غـرق خـاک اسـت داد

تـو نالـه بکـن جـای مـا ای تـو پـاک اسـت راد

یـه دریـای خـون جـاری از چشـم و جـان پسـر

و جـان مـی‌دهـد بـر همـه جـان و تـن ایـن پـدر

بـه هـوش آمـد ایـن گـاو آری بدینسـان پـدر

بــه زنــدان و دخمــه ســیه‌چــال نمنــاک و تــر

یکـی نـام زنـدان چـه بـودا بـه جانـان عـذاب

طویلـــه اســـارت ســـرای جهـــنم عـــذاب

نگـاهش چـه دیـده بـه جـز آن نگاهـان پسـر

همـان مـرگ و رنـج و همـان داغ جـانش پـدر

بـه ناگـه دری بـاز آمـد بـه سـویش رهـا

چـه باشـد چنـین نـام و زشـتی بـه زشـتانه شـاه

نـــدارد رمـــق او امیـــدش همـــه ناامیـــد

چـــه آورده بـــر جـــان او ایـــن خـــدایان پلیـــد

ولـیکن بـه ناگـه همـه جـان او شـور پـوی

زِ دیـدن خـدایان و انسـان و زشـتی اسـت روی

بشـورید و بیـرون بـه پـا خواسـت ایـن جـان یـار

بیامــد میــان خــدایان و بــر ایــن‌چنــین کــارزار

بدیــــدا هــــزاری نفــــر بــــود میــــدان میــــان

یکــی مــرد میــدان بــه پیشــا بــه رویــش عیــان

هــزاران نفــر گــرم دیــدار زشــتی اســت شــور

تــو بیننــده بــر قتــل و خــون بــه زشــتی و زور

و ایــن گــاو پــر درد و پــر انتقــام اســت پــیش

خــدایان بیمــار بیننــده بــر قتــل‌عــام اســت دیــر

چــه دارد بــه دل جــان مــا غــرق دنیــا عــذاب

و انســان پــر از شــور و خنــده خداونــد خــواب

بیامد همین گاو و شورید او راه روی
به سمت تو انسان و این زشت گوی

خدا جای خالی و انسان به زار از تو کار
خدایان همه یک‌صدا هلهله مرگ‌بار

دو نیزه به سوی همین بود آن گاو نر
صدای هیاهوی انسان و گوشان کر

دوباره یکی حمله‌ای از تو جان و به جاه
پدر ای تو زیبا دلت سوخته در نگاه

تن گاو زیبا پر از تیر غرقابه خشم
از انسان وحشی بگو ای خداوند وحش

از ایـن اشـرف و خلـق زیبـای خـود پـیش روی

کــه مــا فــارغ از نــام انســان خداونــد گــوی

تــن گــاو زیبــا بــه غرقــاب خــون از جنــون

و انســـان و الله و همـــه نطفـــه بدینســـان زِ خـــون

بــه زانــو کشــیدن همــه گــاو جــان را غــرور

حقــارت بــه از ایــن چنــین مــرگ اینــان بــه دور

تـــو انســـــان پـــر از هلهلـــه از خداونـــد آه

چـه خلقـی تـو داری کـه نـامش شـد انسـان و راه

نشـیده تـوان نیسـت بـر گـاو و ایـن جـان نبـود

تـنش پـر زِ تیـر و همـین مـرگ مـا را بـه گـور

و انسان مریض و به میدان به میدان مین

از این دیدن رنج شاد و همه جان انسان به کین

یکی آمد و حرف دارد که نه مرگ دور

چه ساده چه خوش‌باوران درد مکر است زور

بخواهد دوباره بگو بهره از جان گاو

چه خلق و چه اشرف به آذین و عقل است آه

خلاصه نکشتند آن گاو نر را چه زور

به بهره بگیرند از ما و از این پدر درد روز

حسد بر رهایی مرام همینان و شاه

ببین سرنوشتش تو انسان خدایا خداوند خواه

گـذر در زمـان زخـم بـر دل بـه صـدها بـه جـان

نفهمـد دگـر درد تـن را پـس از مـرگ مولـود مـاه

چه بهـره بخواهنـد از ایـن گـاو جـان در عـذاب

سواران به پشت رهایی بـه کـین از خداونـد خـواب

اســـارت الفبـــای بـــودن بـــه نـــام از خـــدا

بکارنـد و بـر گـاو زیبـای مـا آن اسـارت زِ شـاه

خــدایی بــه پشــت همــین گــاو او را ســجود

بـه انسـان بـر ایـن اشـرف ظلـم ایـن سـینه سـوز

خـودش را گرفتـه بـه قـدرت بـر ایـن گـاو یـل

حقیـر ای تـو انسـان بـه کـردار خـود خـویش بـر

یکـــی داغ دل بـــر پـــدر از تـــو جـــان پســـر

پـــر از کینـــه و انتقامـــا همـــه جـــان و آن گـــاو نـــر

بغریـــد و بـــر پشـــت خـــدا را زمـــین کوفـــت راه

بـــه زیـــر دو پـــایش حقـــارت زمـــین بـــود شـــاه

بشـــورید بـــر ســـوی ایـــن جملـــه انســـان خـــدا

هـــزاران نفـــر بـــود بیننـــده بـــر ظلـــم‌هـــا

بـــه ضـــربی زد و لـــرزه افتـــاد بـــر جایگـــاه

هـــزاران پـــر از خـــوف و تـــرس و بـــه دل‌هـــای راه

همـــه ریختـــه بـــر زمـــین و دلان خـــوف بـــود

بـــه جـــان یکایـــک دل از مـــردنش شـــکر بـــود

نگــاهی بــه او یــاد و روز تــو کــابوس شــاه

همــان دشــت و مولــود و زشــتی زشــاهان بــه پــا

پــر از انتقــام ســوی ایــن هرزگــی‌هــا اســت تــن

بــه زیــر افکنیــده همــه جمــع انســان خداونــد غــم

نگــاهی بــه چشــمان و ایــن شــعله‌هــا انتقــام

چــه دنیــای کوچــک بــداریم خداونــد خــان

نفــس مــی‌کشــید گــاو و آتــش بــرون شــعله‌هــا

بخــاری بــه مــه انــدرون خشــم و آن کینــه‌هــا

تــو گــویی کــه ایــن گــاو شــیر اســت نــیش

بــه دنــدان کشــیدی همــه قاتــل از پــور خــویش

دو شـاخ اسـتواری بـه میـدان و پیشـان فـراز

خـدایان همـه زشـتی آری بـه زیـر دو پـا بـود راز

بخواهد که پایان دهد بـر همـه کـین و آن انتقـام

نفـس را بگیـرد همـه جملگـی از خـدایان عـذاب

حقـارت چنـین کـوچکی از تـو انسـان خـدا

بـه خیسـیِ چشـمان و بـر اشـک جـان شـرمگاه

میـان چنـین دیـدنا دیـد رؤیـای دور

یکـی درب آزادی و پـیش بـودان بـه روی

یکـی راه در پـیش او گفـتن اینسـان بـه کـام

رهـایی یکـی راه و دیگـر بـه سـوی تـو جـان انتقـام

اگر کشت این تن خودش طعمه این خلق کرد

یکی کشت و کشتن هزاری بدین جمع کرد

اگر می‌کشی صدهزاری بکشتی شروع کرد باز

یکی درب قتلا گشود و خودش مرد باز

رهایی همه بخشش از راه آزادگی راست پوی

دگر در رهایی و خود در چنین زندگی راست روی

به دشت رها جان به پرواز و در بیشه‌ها

گذشتن حقارت زِ جمع همه جان ننگین شاه

آمین

در دل شهر است آن مـردی کـه یکـدم بـی‌هـوا

دوســت دارد یــار بســتاند بــه خــود در پــیش راه

قلـــب او خواهـــان دارا بـــودن آری خانـــدان

همســـر و فرزنـــد و آن خانـــه بـــرای و رویمـــان

می‌رود در پیش و در رویش یکی آن مست بود

دیــد او را و بــه گفتــار و ســخن در حــرف بــود

دخترک در فقـر بـود و زنـدگی‌اش سـخت بـود

بــین ایــن دو فاصــله از آتــش و تــا بــرف بــود

لیــک آن مــردا بدیــدا او و در قلــبش شــکفت

جان و دل در وصل او حرف و سخن‌ها تـازه گفـت

بایــد او را مــن بجــویم مــن مــدد باشــم بــر او

زنـــدگی در خـــویش را تـــانم ســـپردن دســـت او

ایـن‌چنـین گفتـا و در پـیش و بـه روی یـار بـود

زن ســـخن‌هـــایش شـــنیدا در پـــی اظهـــار بـــود

مــا جهــان تــازه‌ای بــا هــم بــرای خــویش تــا

ایــن جهــان را شــاد در دنیــا گــذر در پــیش راه

در سـرآخر وصـل بایـد گشـتن و بـا هـم یکـی

پشـــت در پشـــت هـــم و هـــر ســـاختن از تـــن یکـــی

زن که در فقر است و حـالا آن نفـر آن مـرد راه

پـــیش بگرفـــت و بـــر او چیـــزی نـــدارد کـــم فـــرا

بـا همـا یـک تـن شـدند و ایـن‌چنـین قصـار بـاز

آن نخســـتین روزهـــا شـــادی بـــود در پـــیش راه

لیـــک هـــر روزی گـــذر کـــردا از آن روز فـــرا

دختـرک بـی‌حـس و بـی احسـاس شـد در پیشـراه

گفت‌این آن زندگی ناشد که من در خواب دید

شـادتر خـواهم جهـان را ایـن چـه سـان بـدزاد زیـد

بایــدا دنیــای مــا را شــادی و شــادان گرفــت

بایـــد امـــروز مـــرا از روز دیگـــر جـــان گرفـــت

مرد هر روزی بـه سـوی کـار و او در بـیش بـود

لقمـــه نـــانی آورد دنیـــای را از مـــان گرفـــت

هــر چــه دارد در تــوان دارد بــه رو در پــیش رو

لیــک آن زن از تــلاش او بــدو خــردان گرفــت

مـــاه‌هـــایی از چنـــین دنیـــا و از روز نخســـت

بگـذرد تـا بـر چنـین آتـش چنـان بـاران گرفـت

دردلش دارد یکی طفل و زِ خود در خویش بود

او شـنید و فکـر بـر جـان و جهـانش جـان گرفـت

مـن بـه فـردا مـادری خـواهم شـدا نزدیـک بـود

این چه تقـدیری کـه بـر روی جهـانم جـان گرفـت

بـا دل از دنیـا گریـزانم بگـو ایـن کـار نیسـت

مـن چنـین دنیـا نخـواهم سـردی از بـاران گرفـت

مــن نخــواهم ایــن‌چنــین دارایــی‌ام آن دار رو

مـن خـودم طفلـم نخـواهم طفـل را سـامان گرفـت

گفــت بایــد راهــی از آن دورهــا و پــیش راه

فکـر بـر سـقط جنـین بـر جـان او آسـان گرفـت

خواســت راه آن بگیــرد پــیش راهــد پــیش رو

مـرد دیـد آن کاغـذی را جـان او جانـان گرفـت

زن بـه آغوشـش کشـیده بوسـه‌هـایی پـیش رو

بـا نـوازش جـان فرزنـدش جهـانش جـان گرفـت

گفت دنیـایم عـوض بـادا کـه دیگـر دور نیسـت

مـن پـدر در پیش و چشـمانش همـه بـاران گرفـت

بوسه‌هـایی بـر تـن و بـر جـان آن همسـر کـه راه

آیــدا فرزنــد او پــیش و بــر آن ســوزان گرفــت

هـر شـبانگاهان بـه ذهـنش دیـد آن تـن طفـل را

صـورت او را بـه روی خویشـتن او جـان گرفـت

گفــت آیــد در میــان و مــن شــوم آســوده راه

روزهــا و آن زمــان را بــودنش را خــان گرفــت

زن که دیدا این همه شور تـو را در خـویش بـود

فکـر بـر ایـن جـام دنیـا و از آن هـم بـیش بـود

گفت این تنها مرا بر طفل خود خواهـد کـه زود

ایـن همـه بـودن زِ مـا را آن بهانـه پـیش بـود

هر شب و هر روز فکرش این‌چنین بـود و بـر آن

فکـر بـر سـقط جنـین و در گـذر او را جهـان

داد زد فریـاد زد مـن ایـن نخـواهم هـیچ خـوان

مـن نخـواهم طفلـی و سـامان نـدادم هـیچ گـان

مـرد ایـن را او شـنید و مـیخ بـر جـایش بمانـد

ایـن چـه گفتـاری کـه بـر آن پـیش داری هـیچ دان

او همه دنیای ما باشد جهان تاج آورد

از همه زشتی براند ما زِ او جان آورد

ساعتی پیکار و در روی هم و از ناله‌ها

او به سقط جان و این تن جان دنیا آورد

از هم و با هم به روی هم به شمشیر است جان

هیچ تن کوتاه ناید جیغ و فریاد آورد

بر سرآخر شرط کردا مرد بر آن یار پیش

گر به جانش لطمه‌ای آورد او خون آورد

آخرش آمد یکی طفلی به رویش پیش راه

آمده دنیا و از بهر نهان جان آورد

بچـــه را آورد در پـــیش زنـــی کـــز مـــادری

ســـینه‌هـــا پـــر شـــیر بـــر جـــان همـــو نـــان آورد

زن به دور افکنـده او را و بـه دل آن مهـر نیسـت

هـــیچ خواهـــد از دل طفلـــی کـــه ایمـــان آورد

طفـل و فریـاد و نگـاه از امتنـاع آن هـیچ بـود

بهـــــر آغوشـــــش نتانـــــد او بـــــه دنیـــــا آورد

مـــرد دیـــدا روز اول طفـــل را در پـــیش رو

چشـــم‌هـــا غمنـــاک و از دیـــدار بـــاران آورد

او بـه آغوشـش کشـید و طفـل را مستانه گفـت

تـــو همـــه دنیـــای مـــن باشـــی جهـــان جـــان آورد

او بــه دوشــش دارد و در پیشــگامان راه رفــت

هــــر نفـــس را مـــی‌تـــراود نـــام جانـــان آورد

کــودک از مهــر تــو مــادر دور گشــتا دور بــود

از نگـــاهش هـــیچ نایـــد جـــز کـــه نـــالان آورد

جیـغ مـی‌زد نالـه‌هـا سـر داد و مـادر هـیچ بـود

او چنـــین بـــی‌اعتنـــا بـــر طفـــل و بـــر خـــان آورد

مـرد دیـدا ایـن همـه زشـتی بـرای چیسـت راه

این چه مادر این چه همسر دارد او این دست خـواه

بـا خبـر گشـتا کـه دل در راه او در کـار نیسـت

او بـــه دیگـــر داده دل را و بـــرایش عـــار نیســـت

جـان او را خشــم آمــد آه و فریــادی کشــید

در پــی کشــتار آن دو آمــد و جــز راه نیســت

بایـدا سـر از تـنش اینسـان جـدا کـردن همـو

بایــدا خــاری بکشــتا غیــرتم را تــاب نیســت

گفت و در راه و بدینسان فکـر را او جـان کنـد

نغمــه‌ای از کودکــا آمــد و او حیــران کنــد

دید آن طفلی که تنها گوشه‌ای مانـد است جـاه

بعــد او هیچــی نــدارد در جهــانش هــیچ گــاه

گفت آن نجوا درونش این‌چنین آن کـار نیسـت

او تو را از دست داده بـر تـو کـن ایـن عـار نیسـت

گفـت ای زن از جهـان مـن بـرو ای هـرزه رو

مـا بـه تـو کـاری نباشـد گمشـو بـر آن پسـت رو

داد او را دسـت آن کاغـذ کـه در آن بـیش بـود

از طـلاق و فحـش و نفرینـی کـه در آن بـیش بـود

او دو تـــن از هـــم جـــدا و طفـــل در راه پـــدر

مـادری کـز مـادری خـود هـم بـه جـانش سیر بـود

طفـل را در پـیش دارد گفـت بـر او قصـه‌هـا

ایـن جهـان مـن بـه تـو زیبـای باشـد شـیر مـاه

مـرد تنهـا در پـی کـار اسـت و در هـر خلـوتی

یـاد آن زن آیـد و آن زشـتی و آن دیـو شـاه

در دل کـار اسـت و دنیـا در جمـالش پیشـگاه
قلـب مـی‌گیـرد زمـین مـی‌افتـد از ایـن درد راه

تـــاب والا آمـــدن از او نبـــودش فکـــر یـــار
طفل من کـودک چـه آیـد بـر سـرت در ایـن سـرا

قلـــب دیگـــر ایســـتاده چشـــم را او بســـت زود
مُـرد اینـان مـرگ آمـد مَـرد را بـرد اسـت زود

بـرده آن را سـوی مـادر مـادرش شـاهی کنـد
از تـو دارایـی ایـن کـودک چنـان شـادی کنـد

پـس زنـد او و بـر رویـش نگـاهی هـیچ بـود
در پـی آغـوش مـردی هرزگـی را دیـر بـود

داد زد فریـــاد زد مـــن ایـــن نخـــواهم بـــردنش

هـــرزه مـــردی در پـــی فکـــری و او تـــدبیر بـــود

گفـــت او بایـــد ســـپردن در پـــی آن خانـــه‌هـــا

ایـــل و ایتـــامی کـــه در آن منزلـــی دارد بـــه راه

زن بـه خوشـحالی و گفتـا بایـدا ایـن کـار زود

لحظـــه‌ای را تـــاب دیـــدن او نباشـــد بُـــرد زود

بـر سـر آن خانـه بگـذارد نفـس جـان پـدر

لـــرزه‌هـــای گـــور و تـــاب بودنـــا او نیســـت بـــر

طفل آمین در دل آن سخت راه و سخت جاه

بایـــد او را رشـــد دارد در دل ایـــن ســـخت راه

نـه بـه خـود مـادر بدیـدا نـارد او هیچـی پـدر

در بـــه در در دار ایـــن دنیـــای زشـــتی هـــیچ بـــر

هـیچ از دنیـای زشـتی بـر دلـش آن کـوه نیسـت

کـاه سـازد از همـه کـوهی کـه در آن دور زیسـت

بر خودش او کشت مـادر بـر دلـش او شـد پـدر

خود بـه سـختی داشـتن او سـنگ شـد بـا بـال و پـر

قــد کشــیدا در فــرا ذهــنش رهــا و یــار بــود

خویشـــتن والا کشـــیده آن نـــدای تـــار بـــود

هیچ وقتـا از چنـین کمبـود خـود چیـزی نگفـت

از دل ایـــن ناشـــتن او بـــر فـــراز قلـــه بـــود

پـیش رفـت و پیشـگامان بـر جهـان خـویش تـا

هـر کـه او را بینـدا الگـو بـه رویـش تـازه بـود

آدم خـــوبی بُـــد و والا و آمـــین راه بـــود

هـر تنـی بـودن کنـارش را بـه شـاهی جـاه بـود

زن گرفـــت و خانـــه‌ای آورد او در پیشـــگاه

خانـــدان شـــاد و سرمســـتی بیـــاورد اســـت جـــاه

بـا هـم و شـاداب آن دو زنـدگی را طـول کـرد

آن همـه زشـتی زِ خـود جـام جهانـا دور کـرد

هـیچ در دنیـا نـدارد کـم نـدارد هـیچ خواسـت

همسـر و فرزنـد و آمـین هـر سـه در رؤیـای بـال

بر دلا رؤیای آن روزی دگر آن خواب نیست

واقع گشتا هر چه رؤیا بود بر دنیای زیست

دور دارد آن همه زشتی و از این خاندان

او همه جانش به حفظ خانه باشد جاودان

آن صدا از دور آمد پشت در آن پیرزن

گفت فرزندم مرا بخشی زِ من دور است غم

ناله‌هایش یک به یک در داد و آن فریاد بود

خبط کردم جان من دنیا من را نای نود

رنج دیده بهت کرد و بر سر جا میخ ماند

در برابر چشم‌هایش می‌گذر از دیرها

آن‌همه‌روزی که کس در پیش و در رویش نبود

مــادری جــانی نــوازش هــیچ در دنیــای نــود

آن همـه روزی کـه از عمـق دلـش فریـاد کـرد

مــادرم دســتان تــو خــواهم چــرا انکــار کــرد

جای آن بوسه به رویش هیچ در جان یار نیست

آب را در کـــام داد و پلـــک را فریـــاد کـــرد

زن به چشـمانش نگـاه و نالـه‌ای در پـیش گفـت

من به خود داری تو فرزندم کـه جـانم نـیش خفـت

سـر بـه پـایین دارد آمـین و نگـاهش کـرد دور

گفــت آری لیــک آمــین نــام دارم هــیچ گــو

Idealistic World

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com

© Copyright All Rights Nima Shahsavari